

دیوان موسوی

(۹۹۶)

دیوان صنایع ملین و منافع عامه

کرامت نظام حضرت میرزا قاسم خان صاحب دلی
میرزا محمد باقر دادنده میرزا عالم مقفور

5299
5111

سابق
وزیر
دکن

دیوان موسوی

حسابدار میرزا ابیضا خاں صاحب دلی حضرت موسوی مرحوم

طفریس جیدر آباد دکن بازار کسار پشته

اعوذنا منکم و من کافضل خلقکم و من ساء
بنی عینان و بنی عینان

کلام غفران حضرت میر تقی حسین آقا موسی مجرم برادرزاده عالم معفو



الحکم علیجات نواب سیدضی خاں آقا محمد غلف حضرت موسی مجرم

ظفر برین واقع کسار حسد و کینه

<p> بهموده متاع رنگ در بار اسے از تو دل نیازمندان اسے از گرم تو در قطار در ذکر تو چرخ بیکار اسے از تو نلک بدیده بوش اسے بر احدیت زبان تر بر آستی تو دبد گو اهی اسے صنع تو از پئے ثمر با اسے از تو سپهر آنبوسی تشریف کمال راز عالم اسے غیبه تو آفتاب بریده تو غیر تو کند که سسنگ باران گسترده بود ز قاف تا قاف ماه و ماهی با وج و پستی خورشید بآن سپهر نازی بذلت دمد از حصول باران خورشید که تر بود ایا غش </p>	<p> اسے از تو بچار ارخوان کار پر نور چو روستی مهر خندان دانه فلک پر از ستاره دارنده سبزه ستاره بر خوان زمین لیسان سپر لوش در لطن صدف جنین گوهر اسے سعد فلک بکام ماهی بنشگافته دانه بر حجر ما سرخ و سیاه و کبود و طوسی وادی تو بآدمی و آدم خزگاه فلک تینده تو بر شیشه اشم باد و خواران خوان کرست ز قراط الطاف از یاد تو میکند مستی بجهوده پی تو جهان گدازی بر مزرعه امیر واران خشک ست بر اه تو دما غش </p>
--	---



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



حمد باری تعالیٰ

<p>افروختہ تو شمع جا بھنسا وے صفی خاک گلشن از تو از کتم عدم وجود و موجود بر مرکز خود سپهر گردان گہ ذر وہ و گہ حقیض تدویر جسم گروہی سپهر بینا وے عفو غماے شمساران</p>	<p>اسے نام تو زیور ز با نسا اس چشم ستارہ روشن از تو آن پنچہ صنعت تو بنمود اسے در طلبت زرد نور دان اسے مھر تو جاتے کوکب تیر اسے از تو بدیدہاتے بینا اسے توبہ وہ گناہ گاران</p>
--	---

آتی تو که اطمینان کند جوهر اول
 دوران زجادات و دگر گوش و صافی
 ای موسی عمران پیشت افروخته شمع
 بے رتبه کند کلب تو انشا عطار د
 طبعت کشد از بحر عدم در محانی
 بے حکم تو سلطان کو اکب نگذار د
 گرسا قی گردون نه بیا د تو د بهی
 در ضمن وجود است بود اعیان موالید
 تو ناظم عهدی و بچود تو د به نظم
 رضوان لب خود پاک کند از نم تسنیم
 تکیه زند خضر و سیاره بر افلاک
 در لایله نماید بهشت فلک انتحاب الکلیف
 مغشوش نه آب خیر یل اعظم تو ییج
 بر لوح دلت ثبت نمودند زهر شسته
 همچون خدیف کهنه شری بے شرف قدر
 تا خرم تو چو بان شده از بهر ضعیفان
 تسکین بد به حادثی اقتدیر درین عهد

با حکم قضا لا و به حکم تو نعم را
 گر شرح دهی مسئله خذر اصم را
 و عیسی مریم ز تو آموخته دم را
 بے پرده کند شوق تو حور است ارم را
 لطفت برد از چرخ کهن ضعیف هر دم را
 بر نقطه بنه غاله و خرچک قدم را
 نوشد ز کف دست فاجام عدم را
 چون مقصد اصلی است حدوث بقدم را
 نظام فلک روزی اصحاب همدم را
 محتاج شود چون بجانب تو قسم را
 چون راست کنی کوکبه جاده چشم را
 شبانه الطاف تو انواع الم را
 چون نیلک نمودیم نظر خاتم سببم را
 زان پیش که بود غایب دستم را
 گر نقش زندی نه بنام تو در عم را
 مسکن نه بود غیر قفا گرگ سببم را
 با شرب نه لطف تو اصناف سببم را

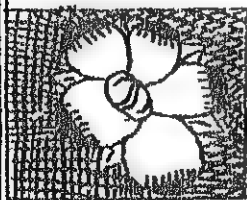
<p>آید به فائے هر که زایت هنکام مقابلات خوشید دنیا رنجوم را به هم بیان ماند جنین درون ارحام وے مستی را وق مل از تو گرد و نه چو گنج کل عالم در گوش ابد کند محاکات گردون فلک به پیش راند آنی تو که لعل افسر آرا در چادر شب به بام افلاک هم سقف سماء لاجوردی محتاج کسان نه به یاری بر عارض کل زرنگ غازه از فیض تو غنچه در شکر خند</p>	<p>مانع نبود کسی برایت روشن بود از تو ماه جاوید از بدل تو کرده جرخ گردان نشو از تو کند بکان ز رخسار اے هستی نکبت کل از تو نمجه تو ز صفت تو کسم پیش از ل اے قدیم بالذات جز قدرت تو که می توانند صنع تو کشد ز سنگ خارا از حکم تو صبح می زند چاک هم نقش نجوم را تو کردی عزم تو اگر شود به کاری لطف تو فرد و حسن تازه شیراز ه گل زشت در بند</p>
 <p>بر یاد تو چشم که کاود</p>	 <p>ماورد بجای ما تراود</p>
<p>سے روئے تو مصباح قنادیل حم را</p>	<p>لے دست تو مفتاح صنادیق بکرم را</p>

<p>افسوده کند آتش زرد شسته بجم را زیر دلب آئینه بر آهین حسکم را تنه بین و بد کوس و علم جاده وحشم را</p>	<p>گر سر بکشد شعله غیر آن مزاجم افتد نظر سهو من از جانب اجار تا در تخته این چتر سیه بجزر سلاطین</p>
<p>هم بوسه ز نازکاکان پاست علم را</p>	<p>هم بوسه ز نازکاکان پاست علم را</p>
<p>گذاشت صورت گل حاجت پیولا را که رونما برد از صدر رقلب لیلی را که بفضرتی بنود آسمان غصه را جوار محض نگارده عکاس عیسی را چمن نمونه نماید قناع عقیسی را سواد کعبه دین گشت عیاضی را ز شاخ گل نگردار ارتفاع شمری را هزار مرتبه بیضیات دست صوسی را بسیه نکرده حسن روسی سلی را فیض صورت آن غصن دوح معنی را ز آتش می رنگینی فرق من و سلوی را نموده کحل به از لن طیور طویلی را</p>	<p>ز بسکه فیض فروز گشت باغ دنیا را نشسته حور جالی بجل هر شاخ هجوم سبزه چنان است بر لباط زمین بهمین گنبد چارم زاز دیاد نسیم بنا بدان سحر خیز در جبال و صفا ز جوش لاله انقضات صفی باغ بجاست دایره اختر شناس چرخ بروج چمن ملط ناید ز طبع معجزه راسه نسیم کرد شبنم پیش کلف و شش بجا که باغ دهر نراید دگر بدوره خویش شید نقش نباتی دگفت اسبی فهم لذای نغمه مرغان بار بد آهنگ</p>

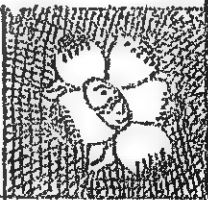
<p> تو بچم شده پیکر خصمت ز شمر این بنود خجسته از قشر تو غمر خام سبزه سی آن شعله بودت غنایت که کند دور سلو بپا کند خنجر تو از نه طبع عجب سگر مهر تو کند گوهر خوشترنگ زفا را در شش در حیرت به قد مهر بگرام از دایره دق طرد بدیاد بدل ما دست تو سچا نیست که به مریخ افلاس آهونه کند لفرقه در همیشه عدالت بدخواه تو جز زهر لابل نشود سیر از بسکه بعد تو کجی رفت زهر شسته به روح کند تلق تو الفصاف ریاضین تحلیل زهیت بکند زرم تو اجسام تو شاه نشان بودی و تقدیر می کرد شاه منم آن شاعر زش فکر که کلکم که چشم به من به قد به ریخ فطسم تحقیق مهانی کنم آنجا که ز الفاظ </p>	<p> تأثبات کند و شسته نیز تو رستم را که اخذ کند صورت تو غمی غسم را چون عطر رایج خم پیمانم را مجبوس کند منع تو در پرده نفسم را قهر تو کند جوهر زربچه به بقسم را یک لحظه کشد دست تو گر تیغ دودم را به منطقه خرخ گزاری چو عسل را یار دعویض ما دعویض دام و درم را از ناله فیهمه شیر اجم را زان گونه بجوع البقر آگنده شکم را شاید که فلک راست نماید قدخم را بیه رنگ کند طبع تو از مار ارم را تبدیل براحت بکند نرم تو غسم را در عالم جان خلقت کاوس غسم را از مدحت تو طعنه زند گوهر یم را در دل شکند رونق بازار هنم را از دست دهر صاحب قاموس قلم را </p>
--	---

برائے تشبیهت در نفس جو هر کل
 کند خالف را سست ترا به عین عطاس
 شود چرا اسم تو موصوف وصف لفظ کریم
 منو ده صبح به بزم تو خالق به مثل
 به قسط سنجسیان تو زاز و یاد غم
 ز دست قاض خود می کند حصول نجات
 شود خلاف توالی مسیر چرخ بروج
 ببارگاه تو وقتی که طبع مانع سست
 برائے آنکه گذار دبدوش غاشیه اش
 اگر چه طائفه چون خزان بهمن می دی ق
 بخاده بر خط تقدیر لوح جبه خویش
 مگر خبر آنکه اردی بهشت قوت تو
 توانی که چشم نظر باز زهره در تدویر
 دما نه خضم ترا لدقی لغسیم جهان
 همیشه تا که نمایند دفع و جذب بطبع

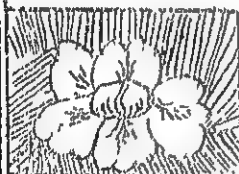
بهر صبح خند با تو امر شوی را
 زمانه بنهر بخوش جو برگ حشی را
 نهند نوشته انجم تعیط می را
 حدود شکل دیگر وجود آری را
 به هفت می نه ستانند من سلوی را
 و هی دوباره تو جانی که جسم هوای را
 تو متقلب به غالی گرامر اجری را
 حلی لفظ دبدوشا بدان معنی را
 زمانه زنده نماید جبر و اعشی را
 بگلستان دکن کرده اندامی را
 ز فرط کبر جوید به سیم تاج مدی را
 برون کند ز حرم بهیچولات غری را
 بهیچ فعل ندید از تو ترک اولی را
 چنانکه عشوه معشوق جان خشی را
 نفوس ناطقه ناس خرن بشری را



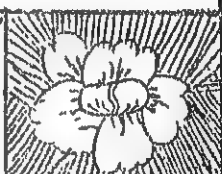
مدار کو کب عمر تو باد دایره
 که مرکز شش نکند آسمان کبری را



<p>ستاده مستقید دلیل و دعوی را دمیده کشت زروح هزار سلی را اگر قد بگلستان گذار جلی را چو سمت کعبه دین تحت رشک کبری را که سر در کرد مش معجزات عیسی را پرخ جوت مجری بکند مجری را همان که سعی کو زمان داشت افنی را خودش به یزد پیش سما دنیا را که بار یاب کند مطیع شنی را که روح تازه به بخشد جبر و ریشی را</p>	<p>ز نجران روایح که صبح تا شام اند هنوز بر تو نشد منکشف که قالب باغ درون لطن شود مستحیل نافه چین چمن گرفته سطرلاب گل پی تعین سپهر کوکب اقبال و بذل آصف عهد تضاربات حیاض و عیون بخشش تو منوده بافتن دهر کلک معجزه زاش شبهتھی که نماید بهین بر دژ جلوس ز فرط شوق نماید طبعیستم اصرار بهر حاضر او مطلق کس نم شظوم</p>
--	---



اگر زرای تو گیرد دمی سبزه را
فروغ شمس کند شمس گل مجری را



<p>نعل بود و نه تفاوت نخاس دامن را اگر عصاره بگیرند برگه کسنی را بهرال نیش کجک داد پیل فربی را نعل ذات، توئی فیض خن تعالی را ز خانه تو کشد انظار فتوسه را</p>	<p>بر شب بیک بود و کسیر خاک پات لر بدل لب شهد شود در هر یقه خلقت سموم قهر تو با آن همه حساب است او محل بود و دیکی ذاتی در گهر رضی پرخ مسند و ان ثوابت و سیار</p>
---	--

<p>تا حشر به تیر می نگراید دم تیغش از بسکه بود نامیه در دهر مساوی بنگ که پے حرب خزان ابر بهار است شاهی که کند لعل انوار چیش دارائے فریدون فر آصف بلقب آنکه خواهم که بتاییدم مرتبه تو</p>	<p>گو ختم تو ز الماس کند شک فسان را به داشت ز هم تفرقه پیر و جوان را از قوس قزح به کشف خویش کمان را کم نور تر از شمع سما محب جهان را بر چرخ ز تخمین نبرد حکم تیران را از دیح حضورش بدیم کام در زبان را</p>
<p>باز از سر نو فضل بهار است جهان را چون گل شکفت دل چه زمین را چه زمان را</p>	
<p>شاید که نمایند طبیبان زمانت گر عرض دهد جا به چشم آتش شکش یا مصرع عرفت میر نو طی به نماید بے شخصه سعی به شوید کف جودت از چشم تو بیمار بود نرگس فتان مهمان نوال تو بود چرخ که هر صبح گر بند به بند به جهان بانی حفظت در صید گد مودلت آراست تو آهو جاییکه شود طبع تو حامی ضعیفان</p>	<p>از لطف عیم تو علاج خفقان را سوزد به تخته خاک سلاطین کیان را شرطین به یک کام و دیگر دبران را رنگ برهن از سیم و زر هم پرقان را خون در جگر از لعل تو یاقوت لبان را از مبطخ جود تو بر دیگر ده نان را تا سوز نیایند حوادث حرمان را خار و به سم نرم تن شیریان را با موز تقابل نه بود پیل درمان را</p>

است روئے تو چون مهر دشنده جهان را
 آنی تو که اندر کف اعجاز غایت
 خالی نتوان یافت به ترکیب عناصر
 بنود عجب از سعی کمالات تو هرگز
 در عهد امان محمد تو پیران عنادل
 سپهر غواهر پر گردون نه فرایند
 برداشت بگو پال توان رسم اردی
 جاساخته قمری بسر شاخ صنوبر
 از سینه بپایند بر دل داد درین فصل
 صیقل زند از عکس چمن باد بهاری
 کاهید شب تیره بحسد یکدلسازند
 خوشبو شده چون نافه چین صحن چمنزار
 سوزد کف خوشترنگ شهر ریز چناری
 هر سبزه نور سسته چمن راست ثباتی
 آن شاه جوان بخت که از بهیت عدلش
 آوازه قهر تو بجدیست که همتاب
 از بھر تماشائی چمن زر گس بهاش

دے کوئی تو چون کعبه سر افکنده زمان را
 برنده تراز تیغ کند خامه زبان را
 زاوازه جود و کریمت هیچ مکان را
 کز فرق کنی از هم نطق و حیوان را
 باز منزه تبدیل نمودند فغان را
 در خیز شب جذب بخار سلطان را
 از ملک چمن غارت ترکان خزان را
 تا خطبه توهیف کند سر روان را
 دانائے زمین عقده هر از رخان را
 تادور کند تیرگی طبع و خان را
 از دوده او خال رخ لاله رخان را
 تا بوسه زند دامن خاقان جهان را
 در آتش حسرت جگر برقی طپان را
 تا طعنه زند ز نهیت بستان جهان را
 خود شهید نیارد نگر دگر مر رخان را
 از نار شعاعی بکند بخیه کتان را
 واکرده بھر سوسه دو چشم نگران را

<p>در محفلی که باد به یادت کنند نوش جایی که باد همه سپیم نقاب تو برکشد زینت فزانی عارض گردون نمی شوی آنی که به حجاب نمایی اگر عذار این خال مست مرکز دلفانی عاشقانه یا عکس قبه پیر شهر یار دین آن ناهم زمانه که از بسیم رحم او وقت عز اطلب چونماید سلال خوش</p>	<p>آب حیات مل شود و ساغر آفتاب از چنبر افق نکند سر بر آفتاب اینه وار طلعت رویت گر آفتاب گرد در غنچه صورت نیلوفر آفتاب یا نه طایب از شب پل در آفتاب زین گونه رنگ خویش نماید در آفتاب افکنده ماه نو سپرد خنجر آفتاب تیغ آورد دیکهف مه نو مغفر آفتاب</p>
--	---

ملکیم بابر شاه جهان و او مطهری
کوی قناد از دهن اثر در آفتاب

<p>ای بوسان حکم ترا عرواق آفتاب تیغ تو شعله ایست که بار دشمنان را قهر در بطنج تو حوت شود و جرم مشتری سهم عدو شکار ترا جعبه کهکشان ای بر زبان معجزه شان تو وقت ضربه مهر تو آفتاب کند پیس سر سحرها رخش صبا مثال ترا نعل ماه نو</p>	<p>دارد خند رنگ فکر تو جایی پر آفتاب طبع تو و عدا ایست که آرد بر آفتاب در محفل تو شمع خند بر سر آفتاب تیغ جهان کشائی ترا جوهر آفتاب شوق ساره میشود و مصدر آفتاب قهر تو چون سحر بکند لاغر آفتاب بازها ظلال ترا شمع آفتاب</p>
--	---

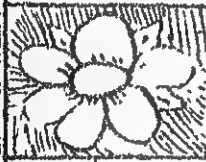
<p>تا شوی قهر تو تداو به گیتی روزه که پی کاس بر دشمن پیغز دل تنگ شود خشم تو قسمی که نیاید یک عمر فد دور ز گلگون تو هر چند گر فارس میدان زمان شمس جهان گرد تا عقده کل و اشود از باد سحر خیز تا قوت احیا بود اندر حق عشاق تا هیچ کل احقر نه بود نسبت جزوش تشیه و بد تا به سخن شاعر خوش فکر در درجک مینای فلک صورت همیان</p>	<p>ق باز از فتن تخته بند روی دوکان را جا به کتف خویش می گزگران را جز وسعت صحرای عدم جای لال را از باد سبک بگیند دست عمان را تا ز دیه کرد نیاید کردن دوان را تا خشم تو بندد بکره بون و هوای را چون معجز عیسی لب یا قوت لبان را حاجت به بیان تان بود و هیچ بیان را باز گس بیچاره چمن چشم تیان را تا از پی بذل تو بود کاکلشان را</p>
<p>از چشمه جان بادینکو خواه تو سیراب بدخواه تو همیان طلب عامل جان را</p>	<p>از چشمه جان بادینکو خواه تو سیراب بدخواه تو همیان طلب عامل جان را</p>
<p>اسه آفتاب حسن ترا شیر آفتاب تو مهر به نقاب سماء سعادت اکثر نطق حسن ترا ماه نو بدام ای ندائی سر و تو بخرام در چمن بودی برای عارض قابل المشبل</p>	<p>خند در طعنه ذره کویت بر آفتاب سوزد سپند بزم تو چون بر آفتاب دایم تهای تنگ ترا در بر آفتاب تا سعد چرخ گل شود و بخت آفتاب عارض شدی نه زنج کسوف ابر آفتاب</p>

ای شئی بمقا که ز روئے تو بود
 هر جز محمل صدق به کذب است دله
 خالی از تالی خود هیچ مقدم بنود
 غم و رنج تو بود لازم ذات انسان
 گریبان کرده شود کیت افرادے
 اندرین دور نظر تا که برف تو فتاد
 طلب وصل تو چون فصل پی نوع بشر
 باده خواران تو حی اندر درست حیات
 نیست تعریف تو ممکن که نباشد چیزے
 منقضي شد به جهان و قتیة کل قمر
 صادق آید به کثیر ارچه که مفهوم حسین
 در زمان فتن افزائی تو هر ذاتی را
 خوبی طالع بدین که نه شد غیر از سلب
 چون نه شد عشق تو ام متج چیزی پس این
 آنکه در جنب مثالش خط لوح تقدیر
 اعدام عیسی دبا صاحب تو ریت سمی
 واله طلعت رایش چه صباح چه مسا

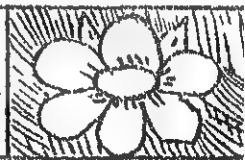
نیست جز خیمه خورشید در خشنده جواب
 جز وصل تو لای محمل صدق صواب
 تالی شرطیه عشق تو دایم نایاب
 صورت خاصه شامله رسم کتاب
 سور محصوره عشاق تو لاحد حساب
 رفته بطلان تسلسل حکما را از کتاب
 فارق جمله مشارک چه ز شیخ و چه ز شاب
 جهت کیفیت نسبت ما دام خراب
 که جلی تر بود از ذات تو ای محرقاب
 زانکه روحی تو بری آمده از نقص حجاب
 لیک جز حسن دل آویز تو فردش نایاب
 جز غم و درد تو در کلی عرضی است حسا
 نسبت لطف ترا در حق ما که ایجاب
 در زخم خنک بدامان شنهش بهشتا
 کم بقا تر بود از نقش سرفه آس
 کاظم الخیظ و لقب نیز عین از القاب
 جان ده شربت جودش چه بجا و چه براب

<p>گر بر تو ز رای تو افتد بروی بحر گر نیم شب بنام تو خوانند خطبه بار و سیاه لطق تو از لعل دُر تر در بزم جان فروز تو از فرط اشتیاق هر صبح گه مسخر گیتی شود همی نوری اگر ز قلب تو تابد به کشور می جای رسیده کار که گرد پی عجز حیدر شال لب چو کشائی پی دعا از بهیبت روح تو هر صبح خسروا بر بید و جوی آب فتد که گذار تو این را کند مخایت لطفت می حیات شاه با برائی سفک دما و عدوی تو جائی که باشی جبروت تو بر خفند ناب و بساط صفی غیرا به هر سحر</p>	<p>لبطن صدف دید عیوض گوهر آفتاب طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب ریزد بنان سحر تو از غیر آفتاب دف را بکف گرفته چو ضیا گر آفتاب عکسی مگر قاده ز تیغ بر آفتاب جانی لین به طفل دید مادر آفتاب تا کاخ عدل پرور تو ره بر آفتاب آید ز غب بر فلک اخضر آفتاب بگرام را کند به تخته چادر آفتاب ای باده جلال ترا ساغر آفتاب دان را دگر است طبعیت بر آفتاب خط شعاع خویش کند نشتر آفتاب کمتر بود از آن که شود بستر آفتاب باشد لبان دست بر چمان ز آفتاب</p>
<p>در فرط نوز از کرم خشی چنگ زند ستاره بخت بر آفتاب</p>	<p>در فرط نوز از کرم خشی چنگ زند ستاره بخت بر آفتاب</p>
<p>ای ز من تو پریشان همه اوراق کتاب</p>	<p>رفته در فکر تو از صاحب منطق خرد خوا</p>

<p>مانده حفظ تو شود شامل حالش نکند جلوه طاموس گلستان تو جای که کند ابر در مانده شود از کلفت جودت به سخا چون قبای گل صد برگ شود چاک بچاک کوه با حلم تو ناچیز تر از جوهر سحر زهره در بزم تو از گیسوی خورشید بهشت مستعز اندر تو عقل و مدد ارض و هوا بسکه جمع اند بعبود تو موالید زمین گر صفات تو ز قوت نه در آیند به فضل تا شود عقده گل و ابتدا بیر نسیم باد محض تو بدل همچو نسیم اندر گل</p>	<p>هیچ تعریف با فرد خودش استیغاب آسمان را نه در انجائی بود قدر غراب چرخ در یوزه کند از شک رخس تو شتاب گر به تیغ تو شود قوت و همیشه قراب بحر با طبع تو بی قدر تر از قطره آب تار بر کاسه مهتاب کشد جائے رباب به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب زلف را هم نه توان یافت پریشان و درخشا در ثبوت حرکت فایده ندهد اطنا تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب باد خضم تو به تن همچو فصول اندر باب</p>
--	---



موسوی همریت فرط قاده است به نظم
کاغذ ساده نه پیچید به مضامین کتاب



<p>کر نه رای شاه را نور کتاب است آفتاب آن خم شام می دولت که بھر نقل او برج اقبال و شرف را کوکبی که زلف طمضو با همه افراط نور خویش در لطف النهار</p>	<p>از چرخ و افزائی جزم ما مهتاب است آفتاب دایما در منقل گردن کباب است آفتاب حیدر ستمه الاس و هر شیخ و شتاب است آفتاب کف به میزان جودش را نه بابت آفتاب</p>
---	--

مطلع نظم کنم که شود در برابر او
مطلع محرم که از مهبوط تیر و مهتاب

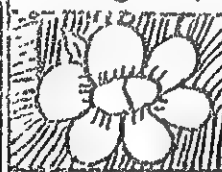
وی گفت موسی عمران بگفت مشت تیرا
علت غالی این عالم خلق و اسباب
پر بود شیشه گردن ز هوایت چو حباب
وی سحاب تو بود باعث و بار سحاب
می کند کسب ز راهی فلک آرات صواب
خسید آسوده ترا ز مهید چنگال عقاب
اگر از مسرع غزم تو کند اخذ شهاب
مقترن کو بودش نظر اهل حجاب
می پرد طایر خنجر بگردش چو ذباب
زانکه ذاتت شده با ممکن اول هم باب
تا بدو در شود رنج محقق از مهتاب
غیر ز نیست بهد تو پریشان و خراب
کرد تعجیل عنایت حرکت را پی تاب
در پناه تو کشید پیل دمان را با تاب
گرگاه غلط قهر تو افتد به تراب

ای رخ یوسف را بیل ز رویت بهلقا
داند آن کو به حقایق بود آنگه که تو کی
در دمد ریشه مشعشعون به پناهت چو پهل
ای شاتر تو بود علت زر ساز زمین
هر سحر جوهر فعال پی حفظ خطا
امن عهد تو بجایست که هر بو قیاس
جرم خورشید بجرم شرف نو یابد
مفتقر ما و ده را نیست وجودت چو قول
خوان احسان تو از بسکه وسیع است شها
کا و ب است اینکه نیاید زاهد غر و احد
گر کند کسب ضیاع هر راستی تو دی
جز نیم نیست ز دست تو خیف مهلوس
داده تسکین رکاب تو سکون را اثبات
آن قوی ساز ضعیفی که عناکب پی توت
جبرت نار بیار و ز سما جاست مطر

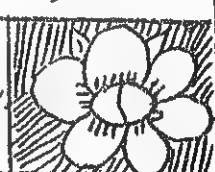
<p>چون ز کهنه عقل تو پرسند که بدیخ پیر می گساراند در بنم تو کاندردست شان شاه باز طبع تو جایی که بندد اشیان تا که در مظهر من رخسار گل یوسف نماست</p>	<p>آفتاب است آفتاب است آفتاب است آفتاب کاسه زرین بود چرخ و شراب است آفتاب اندر آن جا کمتر از جرج و غراب است آفتاب تا که در نیل فلک شکل جهاپ است آفتاب</p>	
	<p>یاد آریات تواند دید آریات ظفر کز پی خفاش طبعان آفتاب است آفتاب</p>	
<p>صحن صحرایم محمود و دوس حلب است توت نامیه از لبس بود ابریشم بافت میل محتر است ز بنر غالی به سوی خرچنگ نسبت لیل بروی فلک افروز خمار به نماید تم شب جام شقایق دایم نماک این رفته همان است که میگفتی پیش قوت نیز اعظم به نظر آر که باز چشمه های که تودیدی ز طراوت مجفوف بوز اس است مکر مرغ گلستان گویا نمیدمانند ز تو باز خصلون و از بار عور بود است نهالی که ز غارت کردن</p>	<p>تا با و رنگ محل شاه کو اکب لب است پیکر باغ ملتس به لباس قصبا است زان ترا دید همه بار دوز و ناقص لب است هیچو تجماله که بر روی بجاده لب است زانچه هر شمع آن مایه عیش و طرب است در مسامات دل از نار جیم لب است رنگش از شعله مانند جوب ذب است جوشش آگندد گر بار تر ماد العنب است کش تو این بلاخت همه اند خطب است دوده های که تو گفتی زیبوست خطب است باز در صحن چمن اطلس خضر سلب است</p>	

<p>بر زبان جوهر اول خطاب است آفتاب شیره جان بخش کلک را ذباب است آفتاب گر پسند خاطر باشد عقاب است آفتاب با فروغ طلعتش پے آب تاب است آفتاب</p>	<p>ای برای رایی دهر رایی تو وقت کلام خرمن آفتاب عقلت را بلیناس است مور پر برادر دست از خط شعاعی بصر صید مطلعی خواهم که همچون ماه در قوس انهار</p>
<p>گر نه از خمنا نه شه بصره یاب است آفتاب از چه هر شام دسحر غرن سراب است آفتاب</p>	<p>رغبت کاخ تو کیوان پند گوید همین با ضیائی بود تو همچون سها باشد سحاب آتش باشد از ان نشیبه تو نزد عقول تا فروز و شعلیه تیغ تو در عین حمل بکشد در خدمت عالیت مهر و القوی لوکب تیغ تو میرغ و معیش مشری با چنین روشن تو نزد ارباب نجوم تا که بر چرخ سعادت نیرنجت تو دید می نماید گاه بر مهر تو این امر اعتراض ز آتش بی اختیار خویش در فصل تموز ای که می بینم اندر طوف سسش طاق دهر</p>
<p>گنبد چارم بود این قصر و باب است آفتاب با فروغ صن تو همچون نقاب است آفتاب پیکر قدسی تو داز ز ثناب است آفتاب همچو مجرم در صف یوم الحساب است آفتاب چون ضعیف القلب محتاج کلاب است آفتاب مطرب بزم تو ناپید در باب است آفتاب چون نقاط صفر متروک الحساب است آفتاب از وجود خویشتن اندر عذاب است آفتاب گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب چون لفظ باز رخ هر شیخ و شاب است آفتاب جوهر سیما سان در اضطراب است آفتاب</p>	<p>رغبت کاخ تو کیوان پند گوید همین با ضیائی بود تو همچون سها باشد سحاب آتش باشد از ان نشیبه تو نزد عقول تا فروز و شعلیه تیغ تو در عین حمل بکشد در خدمت عالیت مهر و القوی لوکب تیغ تو میرغ و معیش مشری با چنین روشن تو نزد ارباب نجوم تا که بر چرخ سعادت نیرنجت تو دید می نماید گاه بر مهر تو این امر اعتراض ز آتش بی اختیار خویش در فصل تموز ای که می بینم اندر طوف سسش طاق دهر</p>

نسبت پیکر رای تو بود جوهر نبرد شمع فانوس بود بر دل غیب آگاهت اسرع الشیر بود مسرع غم تو چنان داو را در چمن عدل توانغان غراب با همه سر عتقه خود دینده گردون دوان دست صنایع قضا ای ذرا بجای وجود پیت آن چرخ بروج است که در دیده عقل حوضه مهت آن گونه عریف است طویل لیک بر چه کند اصبع اعجازی را شل سیغی کن دزان شعله بواله نشوز گرچه این امر بر اعدای بروزت ملکا تا دین گنبد فیروزه لقارومی روز	آنچه در چشمه خورشید فلک مکتب است راز نایک با جوامع فلک معجب است که بریده قمرش دور زحل در عقب است از لب مرغ خوش آهنگ نشید و طرب است باتک رخس تو چون قطب میرضی است از پس لعبت تو یکار ز شغل شغب است بودش عرش و سرش راس و فانیش و لب است که به مانند فلک بر سر طش حب است ژاژ خوائی که ز راه حد از بولهب است که به انبوهی اشواک ره دین نقب است بر ثیاطین چو شهب مورث رنج و ثب است از قصار یف زمان پهلوی رنگی شب است
---	--



ابلق دهر دوام به تهر ران تو باد
کین چوش است و به بهینر تواند ادب است

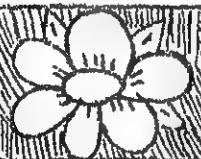


بسان قبله نمایم دل از چه بی تاب است
اگر چه نقش برودت به طبع غتاب است
اگر نه شمعش حسن تو فلک تاب است

رداق ابرویت ای یار گر نه محراب است
چرا ز لعل تو سوزد بگودر و نه من
چرا ستاره من به شعاع هت تاب است

عاشق حور رخ گشته گستان شاید
لیکن از سفاک دم لاله و خونابه گل
خواند اندر صفت نرگس در یحان بوسن
گل چنان روح دهد کاذبه عود خمار
سطح گلشن که تو بینی همس پر زر گوینا
صاحب عصر و غنچه فرو هم از در
صاحب سیف و قلم آنکه به تقدیر قدیر
آنکه در معرکه سیاف سمای خامس
کره تعظیم تو در عالم علویست چسرا
خواندم آن مطلع رفته تر از برق به بار

گر چه این امر میان من و محجب است
شاید اشک شفق کوش درون رهپاست
آنچه در نظم سخن سخن فلک محجب است
پیش آن رایج گویی تو که در خشب است
طبقی بجز شاره مهدی لقب است
کز تف قصوی اندر تن خورشید تب است
مالک ملک عجم حافظ دین عرب است
حیرت اندوه تیغش چو زجاج حلب است
فلک از منطقه پیش تو بطوق ادب است
کز نقش جان عطار در چو سقر ملتعب است



بسکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است
از حد و ثلث نسبت فرق قدم یک جیب است



بر زبان تو کلم شهید و ذیالبش عیسی
دست در پاش تو تا کرد عاوی سخا
صورت علت غائی بی ارکان جحان
محرق گشت مگر چرخ زلف غضبیت
بوقیس است اگر خصم تو از فرط سمن

در بیان تو ظلم نخل و تقاطش رطب است
ابکم اندر دهن چرخ زبان طلب است
فایض الجود وجود تو ضروری سبب است
از ثبورات کواکب نقش اندر جیب است
خسرو اتع شربار تو برق غضب است

که بر محافل سورت مدار اسباب است

دهم چو در گشت ای آتشین خدار انگشت
 توانی که دست نه گریه به فرق بیمار است
 بار زوی شبستان وصل است ایدوست
 چو ماه نوبه نخافت بیا د ابروست تو
 ز چهره پاک نما اشک سرخ مآور نه
 به پیش افغی زلف تو آورد برون
 به ساز با من بیدل که تا نخواهسم داد
 قبول حکم سطاع تراز کا بکشان
 چمن چو قصد کند مشت کله حشمتش
 برای ذکر جمیلش به سجده شبنم
 جهان کشای شهنشاه نظام دولت دین
 زمجرات تو باشد که میدهی تحریک
 خطوط شعاعه نمود مهر را طنبور
 بیا خلق نو نوشد شها شراب غسل
 گواه بدل خود از دوح کر طلب سازد
 ز بسکه ریخت مضامین خلقت از کلکم

بسوزدم صفت پیچ پیار انگشت
 مسج را شود از نبض او فگار انگشت
 سرا سرم همه چون شمع اشکبار انگشت
 بپاشود پی ایمای من هزار انگشت
 چه کار آید ست ای رشک نوچه انگشت
 غصای موسی عمران به پنهان انگشت
 ز شاه بحر کف تیغ آید از انگشت
 به چشم خویش بخاد دست روزگار انگشت
 شود ز بزرگ گلش کف بنوک خوار انگشت
 ز سبزه بادر آید بهر ببار انگشت
 که ماه نوبه گلش کند شمار انگشت
 بجای تیغ به بگریختن حصار انگشت
 که زهره پیش تو تاب زنده تبار انگشت
 اگر بمهد مکه طفل شیر خوار انگشت
 بجای گل بداند ز شاخسار انگشت
 شده بسان فی قد شیره بار انگشت

بطمّی شده لب ریز گشت جام حیات
 سیر زباده لب تلخ هجرم اندر کام
 کند ضوی طهارت ز آب دیده خویش
 آب دیده و شرکان من تماشا کن
 نظام دولت و دین آصف سلیمان فر
 عقول رفته فرخنده نام بحر سخا
 ز خال جور نمایاک روی خویش که جور
 چه سالان نه خشم تو گرد ز قصر تو فرار
 حاج حاضرش آورد مطلق طبعم
 قریب مخلص غم نام نور در خواب است ^{مطلع}
 ای ستاره نوالی که شمس بخشش را
 سزد که ناز کند جان بوالبشر تا حشر
 پیام قصر تو از غایت علو و عسلا
 کشید چون تو نه یوسف رخی ز چاه عدم
 بریدم که تو زانگونه اسیر السیر است
 به زرم شاه فلک تا بر اوج ناهید

هنوزم از غم وصل تو دوجبی آب است
 که بر خلافت محبت نه کار احباب است
 کسی که پیش رخس زابروی تو خراب است
 که جوش فوج فرج و کنار نیلاب است
 که غم فلکش کم برای القاب است
 که بذل چون جز این فلکش در اصلاب است
 بعدد شاه چو بخت صود در خواب است
 که منتع بر آتش قیام سیلاب است
 که همچو عقد ریاش مثل نایاب است
 بمرغار جهان تاز عدل نواب است
 کف کرامت تو قطعه صطلاب است
 که چون تو آدم نایش زینب اعقاب است
 لال کنگره و ککشان چو میزاب است
 اگر چه در کف هستی همیشه دلاب است
 که ز آتش حسدش جان برق بی تاب است
 ز ماه نو بی قانون دهر سفراب است

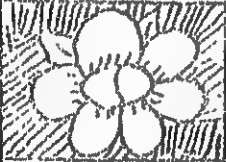


به محفل تو بود و گوشت سازد فرخنده و سوز

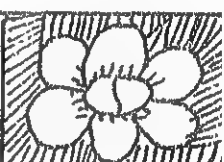


ایا ستاره نوالی که بجز بخشش تو
نگاه قهر تو افتد اگر بدست بکار
ز خاک مسر که آنی که بجز تو گه زرم
رو چو صیت گران علمی تو در غریب
بهر غراز ملک تربیت کنی که جدسی
اگر ز بذل تو بادی وزد به برکه باغ
مجره نیست قمر از برای دیدن تو
پی خطاب زمین بوس او کنم قطری

گهر بکان و بدریا در شین نیستند
بجای انجود از موج گرد بکین نیستند
بجای سبزه و گل یاورد و شین نیستند
فغان رشک ز گور سبک بکین نیستند
پی مقابله ضیغم عسدرین نیستند
ز بختش همه اشجار گونهرین نیستند
به هر شب از افاق خود بدین نیستند
که از حسد ز طهریه آتشین نیستند



چو غم صحت ایا شمشیر یابدین نیرد
ز قهر قهر بر آید ز کینه کین نیستند



آتش بزم تو شمشیر فلک رواج خون
بود به قدرت دادار طره برهانی
ز راه کینه گران قرص خاتم الاسلام
در مشرق شب عیشش بجای سوره سرور
ز شوق او به چمن در مشیمه از بار
مدیقه که شود لحظه مذکر خلقت
همیشه تا که ز تحویل تا جدار حمل

ز بس که رایحه تا گند برین نیستند
که چون تو در بیتی ز ما و طین نیستند
به قلع کفر بجیش چا بدین نیستند
سفیده خور و زوال پسین نیستند
سند که در غیوض گل رخ چنین نیستند
ز خفاش همه طعم جانچین نیستند
بنفشه و سمن و سبزه از زمین نیستند

<p>چنان که نظم دهد در شاهوار انگشت پی فراعنه بیضا کفی و مار انگشت درون پنجه معشوق گلزار انگشت</p>	<p>زبان بویع سر آئی شاه بکشایم شعها تو می که درین عهد صورت موسی همیشه تا که نماید بدون بدر هلال</p>
<p>شود نه از اثر سعی افتتاح عقود بود بدست عدویت چو بیشمار انگشت</p>	<p>شود نه از اثر سعی افتتاح عقود بود بدست عدویت چو بیشمار انگشت</p>
<p>صدف ز گوهر و زنبور از انگبین خیزد دل از نظاره گردون هشت تین خیزد ندیده ایم که از شاخ یاسمین خیزد بجای سبزه ازان نانه های چین خیزد یقین که صورت لیلیش از انگبین خیزد که بھر غارت دل عشقت از کین خیزد بی حمایت ما گرنه شاه دین خیزد ز آب نطفه دردن رحم جنین خیزد برای جرب بھار از آستین خیزد نتیجہ گل اردی و فرورین خیزد که چین خشر یا جہاد از زمین خیزد پی قمر سر هر شهر نو چین خیزد</p>	<p>دران محل که ز علت در شین خیزد نظر کند چو چین تراپ از قطرات بجز خنای گفت باغ ارغوانی را بهر زمین که قدر ظل طره آت بر بیج اگر قدر به جمال تو دیده مجنون را دفان که حسن تو دیده های مادر صالح بود ز دست تو دشوار حفظ مایه جان نظام دولت دنیا که بھر خدمت او شبهش می که اگر دست قدرتش به مثل ق یقین بود که چو چلی خوار بهمن و دے سیرگز گران ترا بود مشکل بر آستان تو تاج بهما شود از غیب</p>

<p>سزد که ترک سپهر از بر است و دشت او رسیده عدل تو تا مغرب چرخ که تو را بهر بلد که شود فتنه مست دست قضا</p>	<p>هلال یک شب به چرخ را قراب کند بیک دو گام ز صفر غام غم خواب کند بنار تیغ تو آن فتنه را کباب کند</p>
<p>بدیج حاضر و مطاعی نموده به لطم دلیم ببارگش قصد بار یاب کند</p>	<p>نخست مضمضه از رائق گلاب کند زانه اکحل چین و تبار بکشايد فلک بروی من از وصل یار بکشايد بهر طرف که خرام کنار بکشايد دورم چو رنج غامی من را بکشايد چو دیده ام شره اشکبار بکشايد که تا بکوی تو ای یار بار بکشايد گره زبسته کار بکار بکشايد ستاره ریزی صبح بکار بکشايد مطالبات ترا کردگار بکشايد بنافخ شیشه گردون و قار بکشايد ز چرخ منطقه استوار بکشايد</p>
<p>و می که جوهر اول ترا خطاب کند و می که طره طرار یار بکشايد ز دل گذشته نگذاشت دلبرم که دری از ضعف بنماید هم به بین که قوت یاس و شوق تو بنیمن نیز کش تکان ترا آنگاه فرق نمایند ساکنان زمین منو قافله جاتم از عدم شب گیر چو ناخن تو به بند نقاب گردد بند عرق نشانی آن رشک چشمه خورشید دلا مزین در نو مید کز اعانت غیب نه این لیل است که از د عقود خاطر تو مبارزی که گدازم دست پیت او</p>	<p>نخست مضمضه از رائق گلاب کند زانه اکحل چین و تبار بکشايد فلک بروی من از وصل یار بکشايد بهر طرف که خرام کنار بکشايد دورم چو رنج غامی من را بکشايد چو دیده ام شره اشکبار بکشايد که تا بکوی تو ای یار بار بکشايد گره زبسته کار بکار بکشايد ستاره ریزی صبح بکار بکشايد مطالبات ترا کردگار بکشايد بنافخ شیشه گردون و قار بکشايد ز چرخ منطقه استوار بکشايد</p>



حقیقه تو چنان سینه باد ز آب مراد

که التهاب ز اکباد حاسیدین خیزد

چگونه آئینه داریش آفتاب کند
مباد آنکه جمال تو لا جواب کند
نشد که لعل تو مدیه ششم از شراب کند
که غسل وجهه بجای دمای ناب کند
که دست شانه به بیداریش شتاب کند
که بذل از کف سلطان کامیاب کند
ز کلیات فلک گر چه انتخاب کند
که می تواندش ایدوست بی نقاب کند
روا مدار که بی باده ام خراب کند
به خاور از قفس حسن تو اضطراب کند
که وقت بذل کف شاه کامیاب کند
که آتش غضبش بحر را سراب کند
نگاه تربیش مالک الرقاب کند
نتایج همه اصداف را جاب کند
یقین ز جوهر خود قصد اجتناب کند

مهی که محضر خساره اش حجاب کند
مرو بجانب بستان که سوسن و گل را
خردس صبح نو اگر دشمع جمله بسوخت
کسی ز عارض چون منصف تو گیر ذفال
بطره تو دلم نایم است زان ترسم
کند به عشوهر گری چشمت از دیاد چنان
جواب مطلع ابروست تو نیارد تیر
تقد نقاب عذارت که برق خرمن جانت
لبت که چشمه جان بخش خضر تشنه اوست
توی که چنگی افلاک صورت سیما ب
چنان بعشوهر گری چشم تو کند افراط
نظام دولت و اقبال آصف جمجاه
شمه نشی که سمای سپهر را چون مهر
اگر به بحر رود از طلا قتش سخنی
عرض کند بدیم تیغ ادا اگر نظر ب

رسید کار بجایست که دوج دیانت تو	سپهر سرزده را چون انا ربک نشاید
شما توان مه کنعان مهر دلپای	که پنجه است چون نقاب از غدار بکشتاید
شکافهای مژه دور عین زلیخا دار	دین مرا چه گوهر رنگارنگ بکشتاید
همیشه تا که ز فرصت دایره است، بشیر	بابل بیت افلاک کار بکشتاید

	زمینی تو شهشاه چرخ را دایم به سقف گنبد پارم مدار بکشتاید	
---	---	--

ای به ملک تو تیغ را نسزاید	وی به معدن ز جود تو بسزاید
قدر تو سطح عرش را و اصل	نفس تو شخص عقل را و استاد
در خیال طبیعت شکند	رنگ بر روی خاتم بستراد
ای بر آرد و طایران بنجوم	سرمه شوقست ز بیضه فولاد
ای حکم تو در هوا تعبیل	وی به حلم تو در زمین او تاد
ای برایت طبایع الارکان	حامل الامر طالع الارشاد
تخت تو چرخ را بود همسنگ	نخبت تو عیش را بود همزاد
ز ابتدا ای نتیجه مای وجود	مثل تو مادر زمانه نسراد
رفت از پنجره شرر بارت	دود از دور مان ما بر باد
شد نه هدم مرد بس گیتی را	در حجاب از تو خوب توداماد
شکر لغات ای کریم طباع	بر زبان ملائک است اوراد

به نیک اشارده انگشت آنکه احمد دار	دو هفته جرم قمر را حصار بکشاید
	
<p>تغاب لیل ز روی کهنار بکشاید زهی جناب تو ای منظر جلال خدایی تویی که نفس نباتی برای فرشته تو ز رشک ریح تو انجو بینیت کا ذریاع شهنش که به فتاح خلق خود تنها ز تفت شعله خشم تو در حدیقه دهر بهر گاه صبا عقده است لایخل پی جمال تو به چرخ دیده ناهید اگر نه جهد تو شامل شود علاقه نظم رباب سان کف نیست ز کاسه خورشید هلاس ثور شود به چو اشتیاق زبان اگر قلا ده حکم تو ایمطاع زمان ظلوله لای نجم از تفنگ کاه کشان اگر نه مزج غزم تو بر قند عکسی</p>	<p>نظر چو رای تو بر روزگار بکشاید که قهرت از دل دریا غبار بکشاید بعین بهمن و دبستان زار بکشاید ز دیده سر و سحر جو بار بکشاید هزار ناله چین و تار بکشاید سوار نار ز دست چنار بکشاید با ستعانت فکرت هزار بکشاید ز شام تا به سحر بار بار بکشاید ز کارخانه این هفت و چار بکشاید خطوط شعشع برو هم تار بکشاید زبان جدی پی زمینها بکشاید ز شیر فوج گله کارزار بکشاید قضا بدست تو در کارزار بکشاید ز جرم سابقان ارضی قرار بکشاید</p>

غنیه تابش گدازد به کوشش باد

<p> به سبز و سبزه شبنم تر و آبدار و دایم طلائی قلب چمن زار را عسار دهد هزار لیل سمن در تن بخت ساز دهد بدست باد بهاری سرخسها دهد زمین دفعه از سبزه نیز دوگانه دهد شرار آتش غم پنجبسته چمن ساز دهد به قالب چمنی باد خوشه گوار دهد لبان سر و سبزی زیمب بومی بار دهد شکن ز سبزه جبین سخنگ آید ساز دهد هر آن شرکه در نقش ز شاخه ساز دهد ز لبکه رنج دلش صن لاله زار دهد بمغزل شده گان بوی زلف یار دهد کتاب گل پی تدیس در کنسار دهد باعمال هوا شربت انار دهد شراب کهنه چو ساقی گلزار دهد باطف خویش شفا شاه کام گار دهد </p>	<p> دمی که مرده گل لعل هزار دهد بهار از مدد تا جدار تخت حمل به میل مهر ز بن غاله جانب خویش دردن بادیه سبز چرخ ناتوان به صحرای دین راز های مخفی را به سودن کف انوس در فضائی چمن به صنعت دم خود جان تازه بچو مسیح نخال قامت دل چسب غنیرین موین وطن به صحن چمن هستری و هزار کند پی سپاس به لب جبین خویش بجاک فسرده تن شود آذر کشید فارسیان ز بهشتی لعلین و نشتن سبیل بعد لیب لایحه اوستاد بهار بکام حار مرا جان باغ قطل تلخ ز خار غمزه نویسنه را کند غزال تن مرا که کیفش نموده صدمه دهر </p>
---	--

روح را صنع تست در انشا
 بزل تو بر بقای دایم تو
 در زمان تو غیر تو انسان
 میکند دهر در امور ضرور
 طرف تو شکل دار و می اکثر
 طلق جباریت تو همچو حمام
 اسی بسا عقد های لایخصل
 خسرو اور فضات شمت تو
 عمر ختم ترا محاسب دهر
 شکند عدلت از ره انصاف
 فیض عامت تو ای نامیسه را
 با جناب تو طعنه هست حسود
 کرده ایزد رواق دولت تو
 جنبش آسمان سرزده را
 حاسد جاه و دشمن قدرت
 محروم تو در هدایت دهر

جسم را محض تست در ابعاد
 هست بر آن قاطع الاخلا د
 همچو عنقا است نوع بی افراد
 بجهت شیت از تو استمداد
 می زدا بد ز قلب فقر سواد
 زیب گردن بود بجز ازاد
 که به فکر است بسا غنچه بشاد
 کمتر از مردک است جاه تبا
 جای هر هفته می نقد هفتاد
 سر خسر و به پیش رفتن داد
 میدد در حدیقه با به جساد
 اقیح از کفر و اطل از الحاد
 حکم از چرخ هفتستین بنیاد
 آستان تو نهشای مراد
 سرنگون همچو طسره شمشاد
 باد چون سر و از قیود آزاد

بدر تا در مد به سحر غم

<p>سکون بی حرکت و هر را فراگردد کند سهر آنکه تجاوز ز حق تو هرگز به بزم بود تو سازد لباطحاط طلی اگر چه ریح تو شاخ بکفن بودی سکن توئی که دوست قدر اندرین زبان شاید سیاه سقفت فلک شد چه عارض ننگ شبنمها بنم آن بحر شعر را غدا ص اگر ز جذا راصم در چمن زخم حرفی دبیر چرخ بدستم ز نظم خود بر سر سج عجب طبع تو بود که تو زینت سخنم کتاب طبع ترا برد غایتی بنستم همیشه تا که ربابه خزان طبعی مبین</p>	<p>اگر نفاذ ز حکم تو مستعار و بد زمانه کالبدش را به نوک دارد بد به رزم تیغ تو یادی ز ذوالفقار و بد زمان زمان سر بدنه او تو به بار و بد همدوش را بوجود تو اختصاص دارد بد ز بسکه مطبخ تو دود بی شمار و بد که فکر تم چو گفت در آید و بد زمانه گوش بهمانی به نوک خار و بد و بد برای صلاح و بانگسار و بد طبعی را به تهنه خاک اگر فشار و بد که خلعت اثرش حی کرد گار و بد حلل همیشه به گل تا که نوبهار و بد</p>
---	---



برهیز با و عدوی تو از لباس حیات

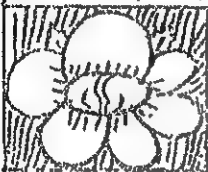


گفت سوار مرصع بدو سستار و بد

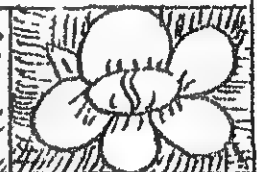
<p>صناع ممکنات چو چرخ استوار کرد اول کشید نقش تو بر صدف و جو و بانگ نه شد به منزل کهنه تو بیک چرخ</p>	<p>کاکب مرا به جوریتش اختسار کرد ز آن پس ز قهیر و مهر تو لیل و نهار کرد هر چند طلی مرعنه بی شمار کرد</p>
---	--

خدا گمان فلک قدر آصف جها
شهنشبی که کشد گر غبار مو کب او

که دست تو رست او چرخ را قرار دهد
سبیل زینت خلق خود چشم روزگار دهد



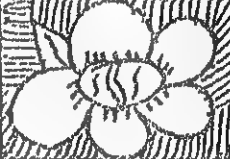

چنان کشم خط مدح خطاب او که طبع
بنان و ملک مرا بوسه بار بار دهد



در دست جو تو جا سکه برکت بار دهد
شیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی
پنی قبول صور جو هر پیوسته را
به سطح باطن قصر جلالت تو مشیر
بر زم نقره نمائی اگر جو عد بشار
بجاست ابلق لیل و نهار در هر اگر
تنگ باری قهر تو جان ز فتنه برد
پنی و ساده و سنت بسند تعظیم
به حامل فلکی تیغ تو دینیم زند
سزد که دهر عصای شبانی انسان
روان تازه چو عیسی به قالب پی روح
ز سنگ نقره نیست لعل را هرگز
کباب ساز تو در خوان مهر دارد نقل

فلک عیشیه خود را به استیاء دهد
بجاست بهینت خود نافه تبار دهد
قضا به پیغمبر صانع تو انقضاء دهد
کست گره بت فوق را تسمیه دهد
بسان صاعقه شمشیر تو شرار دهد
عنان خود بکفت چون تو شهسوار دهد
طسم کاری لطف تو گل زخار دهد
فلک ز اطلس خود بجز افتخار دهد
به سایل شتری جو تو قطار دهد
بدست چون تو کلیمی شعیب دار دهد
به یک رمی لب لعلت هزار بار دهد
اگر نه دست سخای تو اعتبار دهد
شهرت دار تو در جام مه عفار دهد



تا دید شمع بزم ترا دیده قمر چنین بر جبین عدل تو آورده در نظر سرواست نیزه تو که این گلشن کبود فی خشت مهرودنه خم کبود چسب ای از برای حضرت زرع تو ز مهریه	از اکتساب طلعت خورشید عار کرد آهمن ر باره جذبه آهمن کساکر کرد جوشی مجره راپنی آن جوشی بار کرد کایزده خمر لطف ترانی کساکر کرد با آب استحاله جرم بخار کرد
--	---

تا بنده باد جوهر تیغ تو تا ابد گذر خود دین دین اثر ذوالفقار کرد		
--	---	--

اسکوه هر تو مایه اجبار روزگار اسقطره تو مرکز ادوار روزگار فالوس شمع بزم تو اجرام آسمان از نفس روح بخش تو سه بایه حیات در مملکت فروه قصر جلال تو مهر تو تربیت نه نماید اگر دمی لطف تو هر سحر خم کافور صبح را آنی که می تند سحر دشام خسردا موقوف کرد صنعت تعمیر خویش تن در کار میکند کف صباغ عدل تو	دی گل دبدب کسکم تو بر خار روزگار دی سسند تو نقطه پر کار روزگار مانوس ملوک حکم تو احرار روزگار حاصل نموده هر در دیوار روزگار ان سو بود ز گنبد دوار روزگار ضالیع شود نتیجه افکار روزگار ریزد بکام تشنه بیمار روزگار دوک فلک به قوت تو تار روزگار بعد از بنای کاخ تو سمار روزگار جائی زیر کوه رسار روزگار
--	---

پذیرفت بر دلائی توفیقشان انعقاد
 بر هر حل بین تو سن اقبال ذوالجلال
 طبع زمین لعل گهر پذیر تو شهاب
 هنگام کین حرارت قهر تو خسرو
 اندر یمن خویش کهن مایه که داشت
 منت خدائی را که تلافی بحسن وجه
 اسلام در زمان تو محمود رکض را
 بردامن محبت تو گردی اگر نشاند
 هر دو صفقن که نشاند بهردون
 اطلاق کرد ایزد بی چون بنوع ناس
 عقل دهم ناصیه اخطل و جیره
 هر تاجدار روی خود از در گشت کتافت
 بی انقلاب نیز اعظم زراس جدی
 بهمت بچار دفتر عنصر احاطه ساخت
 بوده است اکتساب مصابحی تو
 بر وضع خوش قرار پذیرفت روزگار
 روی سخن گفت به کین و مبین نمود

هر لطفه که در رحم خود مستر کرد
 ذات ترا به صورت فتیان سحر کرد
 هر گوهری که بود به معدن نثار کرد
 هر قطره که بود به دریا شربار کرد
 گنج روزگار ترا در یسار کرد
 لطف نمود آنچه بار و زگار کرد
 بابتیغ آبدار تو دفع حصار کرد
 جیب زمانه را غضبت تار تار کرد
 دست قضا به تیغ توبی برگ و بار کرد
 تا فرد کاش نه ترا اعتسار کرد
 از کلک نکته زامی تو نقش و نگار کرد
 در پیش گاه تو فلکش تا جدا کرد
 از سعی تو حقیقه گیتی بهار کرد
 و بهمت ز بهمت پرده گردون گذار کرد
 آن طلعتی که شمس به ضفت النهار کرد
 تا کلک را به سلج گفت بقیع را کرد
 خونی و غادلت به صغار و کبار کرد

<p>مهر تو جانی روح در ازهار روزگار از حلقه هست طره طرار روزگار طبع تو بر کشید ز استار روزگار دین عرب به تیغ تو زار روزگار حفظ تو گر شود نه نگه دار روزگار آتش زند زمانه به طومار روزگار لیکن بحکم واجب دادار روزگار بدیکار گشت غلب و منتقار روزگار</p>	<p>پر می کند تو ای بنانی گه بهار امن تو کرد گردن پیچارگان خلاص لبس روست علم را که نهان کرده بود دهر این طره ترک می برد ای خسروست عجم دنیا چگونه جان برد از نخبه فساد حکمت دهد به عنصر اول نه گریب هر چند روزگار به ممکن دهد فنا تا بال و پر کنده عقاب خدنگ تو</p>	
	<p>بادان چنان بقایست جنابت که بر شود تازست رحیل عمر تو اعمار روزگار</p>	
<p>شست از لوح دهر روغن قیر پنجه صبح شد که بیان گیر زهره گرفت حورت و جود آیت دانه هست گهر ز در جک بهیر می نمودم به عقل کل آتیه بر قلمش گه از صور تصویر می نمودم زهره منظر تفسیر</p>	<p>بام داد آن که مهر عالم گیر شخص پسر و سیر دامان را از پی حفظ خود ز صد شمس بر دینهای تاج دار حمل اندر آن صبح من ز معقولات برزانش گه از بیولی حرف گاه اندر ثبوت جوهر فرد</p>	

میگرد و دوشش قوت دزد که ام خیال
 بر بسته پشت خویش نذرین اطلسی
 یا کعبه بود که به طوف حیریم او
 فریاد کرد جوهر معلول اولم
 گردد بگردن و عالم محیط چرخ
 در عهد امن محمد تو اجزای کائنات
 بس خارقته را که ناداده بود چرخ
 روشن به طبع روی تو مصباح اختران
 از لبس که خون خویش خورد در زمان تو
 یا بدمنوبه لطف تو اشجار گلستان
 گر از سموم قصر تو تنی رسد بدهر
 آن قلب پر غل که زسوی مزاج خویش
 همچون طلاست ناسره هنگام افتحان
 هنگام گیر و دار تو درمی برد بوام
 جمیع آید از تو گرچه حال است فی الشل
 حوری کند به شوق لقاء تو سر برودن
 دست قضا کشید به رویش به نقش کون

اگر بجز حیثیت این همه زخار روزگار
 دایم دو دجلو گهر بهوار روزگار
 می بگذر و لیالی انهار روزگار
 که محجب ز علم تو اسرار روزگار
 چون ذات اوست مرکز ادوار روزگار
 در خواب غیر طالع بیدار روزگار
 عدل تو دور کرد ز گلزار روزگار
 اندک به پیش بود تو بسیار روزگار
 نیلی شده است پیکر عیار روزگار
 چند دوکان به خلق تو عطار روزگار
 یکسان شود صحرای و ابجار روزگار
 آید بزرگری تو در دار روزگار
 رویش سیاه باد به معیار روزگار
 یا قوت زرد رنگ ز رخسار روزگار
 اجزای انصافی ناقار روزگار
 از غریبه های قصر طلا کار روزگار
 نگرفت تا بخدمت اقرار روزگار

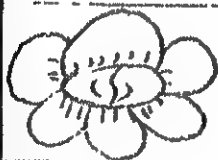
<p>گفت شعری نماید حش نظم گفت قدر سخن بدحت او در صفا خم چو این نوا در داد</p>	<p>شعر گفتم بود متاع حقیر در گذشت است از آن حجاب آن و فاسیرت و صفا تخمیر</p>
<p>طبعم آورد و مطلق فی الحال جان فراتر به تشنه زاب غیور</p>	<p>طبعم آورد و مطلق فی الحال جان فراتر به تشنه زاب غیور</p>
<p>کئے کند کاہن فلک تعبیر از پی فرصت تو صحن سپهر کرده حکمت بدل برای جنین بنش رح تو میکند غزال روغن آساحارت طبعست در نور فلک فطیر قمر ای به عدل تو گاو قربانی وی به شخص تو نوع انسانی رایت اجرام نور را مصقال حکمت از سلاسل انفاس ہیبت در معادن انفاس امر تو سادہ را کند بر کار</p>	<p>باز دوت را از پنجہ تقدیر مرغزار سی داختران پنجہ حسرت خون با سفیدی شیر شکل کاؤس را بہ چرخ اسیر می کند جذب را از مایہ ضمیر مایہ قصر تو نموده ضمیمہ گشتہ بہ ضمیمہ سپهر دلیر برده از تاج دار چرخ سیر لفقت احکام نجم القہر نفس آمارہ را کند زنجیر رنگ بی جاہ را دہد تفسیر بخی تو بادہ را نماید شیر</p>

در تعلم من ارض تفصیده
 سخنم از جواهر و اعراض
 گفتمش کئے نظام موجودات
 این که گویند بین دو حرکات
 خردلی گردد به سوسه سما
 چون شود انتقائی شان با هم
 بنمای اگر ثبوت سکون
 نکنی گر سکون را اثبات
 ناگهان در چنین اصول فروع
 ماه در سیر و مشتری به لقا
 ایستادم ز بیتش لرزان
 کرده عقلم ز آشپان پرداز
 چون مرادید خالیف و ترسان
 کی غم چشمه مضامت تو
 مرده بادت که از عنایت حق
 خوانده شاه عظمت در بار
 گفتمش من تھی کف و در بزم

ق

او به تسلیم من جوا بر مطیر
 نظرم در کواکب و تائیر
 شبهه در دلم بود جاگیر
 نه بود غیر یک سکون گزیر
 بوقیسی اگر در آید زیر
 چه بود حال این صغیر و کبیر
 چون کشد بار کوه بذر صغیر
 میشود ضبط کلتی تو کبیر
 اندم پیش خدمتی زو زیر
 مهر در چهره تیر در تقریر
 گو سندی چو در مقابل شیر
 مانده رنگم به زعفران و زیر
 هم چو گل بانگ مرغ کرد صغیر
 شسته رنگ از قصیده خطیر
 شد دگر بار یا ورت تقدیر
 آن همایون فرد فرشته نظیر
 آخر از پیش کشن بود نه گزیر

<p>مهر می سوخت به جگر ز کواکب اسپند مست مدبوش ز خود رفته پیمان ناز چنگل فرضی بزخم تا که به گنجینه وصل گفتم ای خالیه وصلی تا مرید به چسند شاه فرخنده علم خسرو و سبزه سپند اصفیه بهیم خدام و ناصر میرنج چشم سینه اش مخزن انوار و لبش در جاک در آن که از رکعت دلفان جهان عافید او توابع از ذاتش به پیش همه عیب انفسان دانیل غصه پاکش همه وحی و الهام</p>	<p>چشم زخمش زسد تاز عیون اغیار بکفی باده بجام و بدگر موسیقیار دیده بکشاد برویم به نگاه خوان فوار در نه نالم ز تو در پیش شهنشاه کبیار آنکه در یوزه کند سپنج ز قدش مقدار که کند خضی دی از آب عنسب دفع مضار خنجرش برق شرر بار و کفش ابر بشار پنجه بهمن و دی در رنند تا گلزار هم چو تاریکی یل از رخ رخشان بخار هم چو در جرم شب افروز کواکب انوار</p>
--	---



مطلعی تازه کنم طرح که از طلعت او
فنا به سوز دلکشت تیر سپهر دوار



<p>ای آلی فلک بر سر بزم تو نشمار از پی تمشیت بهر ز لوج محفوظ از پی بخشش وجود تو در اید بوجد منفعل خبر و گردون اگر از زبانی تو نیست عهد بر لبه ز طبیعت باشد تو قضا</p>	<p>سپنج را نمی فتد از رفعت قدرت دستار هر سحرگاه کند نفس تو اخذ اسرار ز خالص به سخاوت در مکنون به بحار از چه در قصر چهارم شده مستور ستار داده بار رفعت حکم تو قدر دست و تار</p>
---	--

<p>از تسکین مهر تو خفقان در تاجار یک قهر تو یرقان در امان تو غیر رخصت تو در زمان تو غیر صورت تو تا کند صاف پنجبه طبّاخ</p>	<p>اختلاجی نیست در به صمیم اتقبا ضی نمی کند به زریر نکند سیر آسمان پنجپه نکشد حسن مشترک تصویر کف روغن به آله کفگیه</p>	
	<p>زینت خوان نعمت تو بودند نیرین نلک چو نان و پنیر</p>	
<p>دی که آمد ز درم آن بت ناپید غدار بهر نظاره حسن بخش از غایت شوق خته غمزه بی در پی آورد و فرنگ نشسته جرعه لعل لب او آب بقا جان ده از عارض هم چون گل او مرغ چمن زابر دلش بچومه نوبه گیتی محلو سس خار خار هوس و صلیت آن غیرت گل گشته از حسن قدش سه دروان پاد گل از کف دست منابه آن پنجبه نور دید به پرقتش راهمه جان با مفتون</p>	<p>بدرون شکره بار دبه بردن مهره مار روز و شب صورت من چشم کو اکیبیدار لبسته طره خم در خم او چین و تار واله رونق رنگ رخ او باغ و بهار خون خور از رایحه سنبلیله و مشک تار بچه زنگس ز نگاهش همه عالم بیمار داده بر چرخ چهارم به سیجا آزار رفته از فقه اش کبک در می در کھسار صورت برق جعد آتش حسرت ز چار مرکز حال لبش راهمه دلسا پر کار</p>	

صد رخصم تو بودی سحر آتش زار

لباس نیل چراگری ای فلک در بر
چرا پر آبله شد سینه تو هم چو صدف
سرا ره ریز شهاب است چون درون تو
مدام تیر که نیشش نموده تن غریبال
زاهی کشی از تیره ابر پرده بر و
پراکباب کنی دل بر آتش خورشید
ردا کیست بدست تو صبح گه مشعل
پراز رعد کنی ناله هم چو منطلو مان
ز سوز غم همه پر دشت گشتن سیکر تو
غایل است ترا چون ز منطقه ای چرخ
پرا به شام چو آفت رسیده ظلوم
بنین که حال پریشان نموده بر خویش
مسیم مجرّه دین علیم سلم یقین
ن حدیقه محبت شفیق روز سبزا
مگر شود ز بیان شجاعتش فولاد

چرا از دیده دمی خون چو لاله احمر
چرا دوار بودیم چو آسیات بس
ز کهکشان است چرا آستین بدیده تر
کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر
چرا همی کشی از گرد باد خاک بس
چرا به سینه غلای ز ما د تو خنجر
ز خون کیست جبین تو شام گه احمر
چرا ز ابرقشانی سر شک خون در بر
نه از کواکب رخشان است برنت گهر
چرا مقلد روزنت دو ساخته پیکر
چرا عاصه خورشید را زنی از سر
که آب در سدوف از نخلش شود گوهر
قتیل معرکه کین شهید تشنه جگر
ملی قرابنه قارت انیس خیر بشر
حجر شود ز نشان عنایتش عنبر

بماح حاضر او مطلق کشم تر قیم

بر زبان برده فلک نام تو تا بی عظمت
 به گمراهی که در بونته مغفرت سپهر خشم
 چشم انجم بود این که بر آماج فلک
 چرخ با سرعت دین تو بود بے حرکت
 سرگران شد ز همه گفته قدرت چه عجب
 می را باید به زمان چون حجر مقاطیس
 یافت در لطن صدف پیچین خلعت کون
 پرده چشم ملک زیر کف پای تو فرشت
 آنچه قمری به تهنه طوق عبودیت تست
 در زمان تو شهادت نه مصمانی کبک
 همه ممنون نواله چه وضع و چه شریف
 سعی از دفع تقابل زلفا دار بکند
 آنکه گردد متجاوز ز حق یکسر سو
 کلک تو پیکر شعبان و دوات شط نیل
 تا بود جانب ماضی نه حسابی به ازل
 تا بود در تهنه این گنبد خضر است سپهر

سحر از کاکشان کرده بے استغفار
 آب از صدمه گزرت چه نخاس از زندگار
 تیر نیست که بنشسته ز تو تا سو فار
 عقل با جو دست طبع تو بود بے مقدار
 که تو اکسیر و شایان دگر هم چه عیار
 آهن قلب عدو تیغ تو اندر پیکار
 از پی زینت دیهیم تو در شهسوار
 دانش پیر فلک بخت جوانت را یار
 گر چه خالی است ازین بار رقاب احوار
 باز از غایت تعظیم بر در بنقار
 همه مفتون جمالت چه صغار و چه کبار
 عارض محرم نماید تهنه زلف شب تار
 کشدش مفتی تقدیر چه منصور بدار
 بھر فرعون نشان دست تو بیضا اظهار
 تا ابد ران بود جانب آیند شمار
 نور را طبع بشر راغب و یارب از نار

فخران نوز بود سینه بے کینه تو

دم حمایت و حفظ تو نگردد هرگز
 شمیم الهی ترا ز بل غنبر سارا
 سعادت و ابدی در خمیر تو نه غم
 صفائی بزم تو ماند سطح فردوس
 حکایتیست برست سخاوت تو بیاب
 به لب بند سر و دست فکر تو چرخ را ز قار
 ثم عطائی تو شامل به الفسوس افان
 دهر نه اصل بجز امر تو نمرد و شروع
 دل محیب تو باشد به التذاذ بهم

ز شاه باز اجل تار شکیه ریت زنا
 نسیم خلق ز خون نافه زو نهشت
 عنایت ازلی در خمیر تو نه غم
 دفنائی زرم تو ماند سطح فردوس
 شد غایتیست به نخل سخاوت تو بیاب
 شکسته ز نعت تقدیر تو عقل را نهیب
 کفایت سنجائی تو دوا دل به اطول و افسر
 کبریا بیای بجز حکم تو حد و دست و دور
 تن عدوی تو سوز به التها به پیغمبر



همیشه تا که حریفی است تا قلب به مومن پاک
 به شربت هم نشینیم و بهر که کوشش



می پرور رنگ ز رخسار جمار قصه به
 آنچه گویند که تو ماه تمامی هر گز تو
 زان که تو نوری و او کاس سبب تو چو چرخ
 تا ز سیر سفرش دست دهد دادی
 چون توان داشت ازین چشم امید یک خوش
 بر ساهم نه بود خاطر آرزو ز رخ

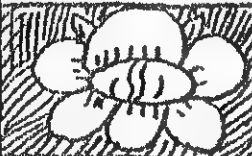
بس که زین به جبهه پرفتت ای بار و تیر
 این سخن را نه توان کرد بعد دست تقصیر
 زانکه تو شاهی و او حایل حکمت چو وزیر
 می کند ناله جان کاه زهر دار شبگیر
 کرد الوه به رخ خویشتن از روغن تیر
 ماه را بین که محاش بحسبان کرد ز زهر

که عرق آب شود از جالانش گوهر

ایا به کرم از معدن و بحار را گیر
بناس عهد تو حکم ترا از زمین و زمان
غبار لعل تو قندیل چرخ را مصباح
قلم ز تیغ تو گردوه شود به مثل
رکاب رخسار ترا قطب پیخود و بهیوت
توان نیافت درین شیشه خانه امکان
سر تو فخرن عقل و دل تو معدن جود
رسد ز غم تو هر دقت باد را اعجال
مثل زدم به فلک بام عذوبه ترا
بخشم دادند عقل اولم فی الحال
هنوز بر تو محقق نشد که غریباله
مهیوط را نه بود تا قیام گردون راه
دل تو شمع شبستان و دهر بردانه
شود نه هضم شتر مرغ چرخ تا دم صور
بطاهری تو لبس یکسوت انسان
بردقت و فضل تو کیت ز نجوم

ویا به مرتبت از جوهر و عرش بر
نفاذ حکم تو مشرع ترا از قضا و قدر
فروغ لعل تو مندیل عرش را زیور
سیر بریده دبدابه شجر جان شمر
عنان فنگ ترا برق داله و مضطر
بجز ضمیر تو آئینه غیوب نظر
لب تو قفه لعل و کف تو ابره مطر
بود ز علم تو هر جائه خاک را عنصر
باستواری این کهنه گبند اخضر
که ای بری شده از فکر ذکر علم و خبر
مشابهت نه پذیرد به سید اسکندر
بگو کبی که ز خاک رهت شود افسر
رخ تو مهر درخشان و سپر رخ نیلوفر
به بھوز آتش قهر تو گرد اخگر
چو عقل پاک که گیر و تمثلی به بشر
دید جلالت لطف تو کیفیت به شکر

علی موسی جعفر که مداد قلمش | صورت سرمد دید جان را تنویر



خواهم از طبع کهر سنج کشم مطلع تو
که زنده بر شرفش روح عطار و تکبیر



ای زردی تو مصباح سما را تنویر
عیوض تیغ اگر نامه نمائی تحسیر
شجر بید ز لطف تو بر آرد انجیر
در پیولانه شدی صورت جسمی جاگیر
در نوالت نبود هیچ کرم را تاخیر
در حسابت تسادی چه قلیل وجه کثیر
بر در حکم تو شاید سرهوی تقصیر
ساخت از مورچه پیر پنهش را تقدیر
تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سیر
علم عقل نخستین بزبان بی تصحیر
کمر انجا بود از خاکبایان اکسیر
برق چشمک زند از چشم زنیسان مبطر
دی به احکام تو اجسام عناصر را صیر
دی به آرامی ز زمین فلک را تدبیر

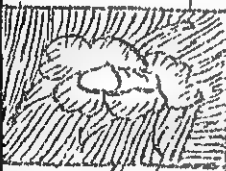
ای به بوی تو بسا تین جهان را تقطیر
هم چو ثعبان جعد از باطن افلام شزار
نیزه خار بکیم تو دید دست گل
گر نه ز اجسام بدنی ذات شریف مقصود
بر وجودت نبود هیچ عدم را تقدیم
در رکابت مترکم چه وضع و چه شریف
چرخ پر زرد و قوی بهیكل و محکم بنیاد
به قصاصی که بود لازمه سر مغرور
علم تو حاضر و محض همه کن فیکون
در نیار دبه حضور تو دبیر افلاک
نظر فیض تو جایی که کند زمرس قلب
چون دد آید به سجادست الای بارت
ای به انوار تو اجرام کواکب را نور
ای با سمای شریف تو ملک را ایمان

ابر با آن همه رفعت که بود در سر او
 گوهری که فروز است ز قیمت قدرش
 بسکه تر سیده دل از قید خزان بلبل را
 نعمت سوره پندار که مرغان چمن و
 مانده جز نام نه از خوشه خضرائی فلک
 از جوبات بود کف مسیزان خالی
 نور لاغز شده از ترس چو گاو قربان
 حوت تفسیده چو مرغابی بی آب و تن
 حسن باکوبی ناپدید شد از دست کنون
 قلب را بی حرکت ساخته تن سکه خوف
 ماتم تهری از آن کسوت خاکستر لیش
 خال خالی که به طادس بود حسن بدان
 آن فریبش نه خوری می دل غافل که بود
 جای امنی نه بود در تکه این کهنه رباط
 نی نی این حرف غلط بود که سرزد ز قلم
 فخر آن لبس به سلیمان که کشد با صد یخ
 خاصین فلق باز راق و شفیق ثامن

برق جز خرم آن سوخته بود حبا که
 می کشد مشق دل لخت تنش را در تیر
 می نماید به نظر موج هواست زنجیر
 می کنند از نفس جان بر صیاد صیفر
 تیر زندانی جدی و حملش کرده عصیه
 در بقولات کند مرزبانی کیوان تقصیه
 که مباد اشودش پنجه ضعیف جان گیر
 دلو بار تبه چو مشکیزه سقا سحیر
 کشته غلغله منه نو قدمش را زنجیر
 مهر رار عشه با عضا شده چون گردن پیر
 بنظر آرد مشو در پی شج و تفسیر
 داغ داغ است تنش از پید این پرتزویه
 در کفش گندم هنوز و در بار شعیب
 جز در دولت سلطان سلیمان توقیر
 کو سلیمان و کجایان بعلام قدیر
 دانه از خرمن جا بهش صفت مور حقیق
 وارث علم بهیر است و حکیم تقدیر

سپید گشت گل بادو آتش پیش او
آب بود و یاد بخت و آتش پیش ترا
در صباخ آرد چو صیقل رزم تو فرغ هوا
آتش را قبال و با وجود تو بیستند اگر
منبر باد از تنگ تو ز شیب و چون آب بطل
خاک پایت را بر و گرد سوی عاشقان
ز آتش شعله اش یکسان بود نزدیک و غل
چون شود آن خاک پایت آبروی ترک چرخ
خاک بستم باد پایت را اگر بیستند و
اسی به قهرت میکند اخلاط از صیم عرو
تا نماید جذب خاک خشک آب مملو را

آب و خاک گلشن او شود مشک
خاک تواند که بر تابدا با حسلم و قار
خاک هم چون زن کشد از آب آتش نار
ایر باد بر خاک را چون آب در شا هوا
چون خاک از قهر تو آتش دهد هم چون چنار
جایی آب آتش چکا ز دیده در جیب کسار
ترو خاک آب خاک باد و آتش در شمار
آتش تنیست بزم از باد لغت بیقرار
آتش کنش بد است کرد با آب اضطراب
سوی باد و آب و خاک و آتش تویش قرار
تا باد آرد شعله باد گرم از آتش هزار



آب امید عرو شد خشک باد از باد یاس
خاک قهرت را بر سوزد آتش و فرخ شرار

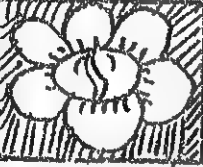


چون سقف لا چو در فلک شد کفر شرار
روی سپهر سینه و امش شد از نجوم
من کرده جاب بستر خود هم چو می بجام
زلفی و دام های بلا را در و هفت

سلطان از رنگ تا خست بر این نیلگون حصا
سایه زینت چو عارض عذری شد از چهار
ناگه در آمد از دم آن مسد و بی قرار
چشمی فتنه ای جهان را بر مدار

گشته از صنیع تو مبهوت عقولات عشر
به شمیم تو دیده خاک چمن را تر و یخ
تا به ابحار بود ما و در اصداف درو
باد سیراب هوا خواهد تو از آب گهر

صورت خسته حیران بمیان تدویر
به نهیب تو کند عدل فتن را تخریر
تا در اوراق بود نقش در اظلام صیر
با دتن خشک دل آزار تو چون نقش صیر



موسوی گوش پر اشعار تو دارند دمام
عرفی و انوری و سعدی و سلمان و طهریر



باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله زار
آب چشم و باد آه و آتش دل روز و شب
گشته در عالم ز باد سرد من آتش عزیز
خاک را صند است باد و آب آتش با مزیل
باد زلفت لعل را بنمود یا قوت کبود
آتش بجز تو ننشیند بجز آب وصال
ای لطیف از آب آتش بجز تو بعد از فنا
ورنه نالم از تو در بارش که آب تیغ او
آتش قهرش کشیده خاک از دریا تو
ای سرشته پیکر دست زرد دخم نور
آب و خاک و باد و آتش که گزفتی اندراج

شعله می بار در آیم بسکه اندر بجز یار
بر لباط خاک می بنمایم عنصر حصار
آب اشکم خاک را گل ساخته بی روی یار
طرفه نار عشق تو تا بد چه گردم استکبار
آب جامت گل کشید ز خاک فصل بجا
ای چو باد صبح روزی ساز بز خاکم گذار
گرد باد آساید خاکم بجز جبار و زگار
بر کشد از باد و خاک آتش هستی دمار
باد مهرش در صدف پرورده در آیدار
نی خاک و باد و آب آتش بی اعتبار
کرده گشتی زانقدر بخش چون تو فردی شکار

<p>گفتم که غیبت حاصل صدق این مثال آن بایع العلوم که هم چو ملازمه آن معجز ایپان که به پیشش کلام او روین تنی که در دم هیچا نرسب او</p>	<p>جز تیغ آبدار شهباشه تیغ گدا ز بوسه کف کرامت او عقل بار بار شبنم صفت چکر عرق شمرم از بهار بهرام را کند چو سه نو خیمه دزار</p>
	
<p>ای بالغ او چو دیو روزگار ای خاک را از نسبت علم تو احترار خلق تو بایا لیسبت که هنگام امتحان از قوت تو ندانند شود نقش هیچ گون از محرم تو بد گل اصص سباح بر سما جایی که قدرت تو کند جلوه ظهور ای صدف رتی که در دم هیچا نرسب تو خاکی که ذکر لنگر هست بود بران گر عکس بدل خلق تو افتد بوجش و طیر آن بر دلم چو بطن صدف گوهر سیمین از حکم رای صنع تو بود است اینکه شد</p>	<p>وی منتخ نفیر و عیلت چو کردگار وی باد را به سایه حکم تو افتخار با انگبین بدل به نماید کعبه بار بر دامن تو تانزند نقش افتقار وز قهر تو بود دل احجار پر شمار بر عارض قدر شکند رنگ اعتبار بهرام را کند چو سه نو خیمه دزار ای موسوی نه زلزله در وی کند گذار ای اصل نفس پاک ترا فرع روزگار دان در دلم چو آه چین نافه تبار جلی لیل بار و راز لطف نه محار</p>

روئی و ماه را کلفت رشک بر چین
 بر خواستم ز چاشنی و قنادم بپاسته او
 از فراطیفات سوال نمود و گفت
 شده عرصه بعید که بودی ز ما همنان
 گفتم که در فراق تو عالم بود عیان
 لکن سپاس این دین چون که وصل تو
 گفته که نکست بودار در دلت بگو
 القصه بعد بلی طریقی نیاز و ناز
 فرمود کیست آن بت محرمی سیم ساق
 در حلقه که صدر بود آن جمیل روی
 ز میبد بد ز صورت خود تا دم صبح
 با آنکه شبت دقتر معشوق نام دوست
 گفتم که تو غلط کنی شعله رواگر
 بازیم بگفت کیست مران برقی طلعتی
 ناله به صوت زعد از دوتا جدار روم
 خند در مان چو در بگشاید رخ تهنه نقاب
 در کرد روی خود بدرون صدف نهان

یوئی و مشک را دل خون خورده در تار
 دل بر بخاده در طبق کفایت نثار
 گامی روز تو چو نخبست لیسان سیاه و تار
 چون بگذرد بکوی تو ناساز روزگار
 از حشرت سرشک تر و صفت عذار
 بار و گرز و دوز آینه ام غبار
 گفتم که به بود ز لببت در شا هو ا ر
 چون خوانده شد ز هر دو طرف شو آیدار
 کاش جبهه ز پیکر او صورت چنار
 یکسان بود ز هر طرفش چشم اعتبار
 پر می کند ز گوهر تر تا سحر کنار
 سوز و بیان عاشق بیچاره بار بار
 گویا است شمع فحل دستور نامدار
 خود به قرار و جمله جهان را از د قرار
 گر بید به شکل امیر از و شاه زنگ بار
 سوز و جهان چو بر فگند برقع از عذار
 تا دید در گوش گهر های آبدار

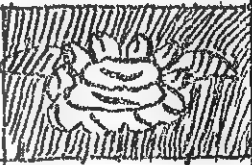
<p> بالذمه بته کبریاست ذاتت ماند ز قفایست آسمانی بخرام ندیست تو هر روز بریاد تو در مذاق اطفال هم از تو وجود چسار ارکان ای وقت خلافت تو هیولا شیر از تو به مرغزار بالا بس تیغ تو صدر کهنه بدرید چون ساقی خردین توئی رب ای مقدر وجود تو دهر باله فکرست تو خورشید سازد پئے خدمت تو تقدیر اگر نظم جهان شود پریشان از کهر مد و ست نقش تجدید شاید پئے این سپهر گردان از خلق تو غنچه میدید بوی اگر شرف کنی رطوبت از قهر </p>	<p> انجم به فلک سپند و جمر کش علقه حکم تو کشد از صبح کشد به فرق چادر خورشید چکر زندی مادر هم از تو نمود مہنت اختر کرد ز صور مدام بے بر چون اشتر عید ز رخسار تسمیه تست زان به حیدر محسوس تو نمود مزد کوشر اعراض چو بود جوهر چون مهره بود درون ششدر در لطن صدف جنین گوهر باتار زہم عقود اختر سازی تو اشاره سوی قنبر ای رایست تو بجاست محور وز بزل تو شلخی می دہر آئینہ شود تن سکندر </p>
---	--

مستقل حکمت تو قنادیل پنج و دو
 آینه دار تیغ شمر ریز تو جسم
 هر صبح خلق تو به صبا می و بد شمسیم
 دی بود در ثوابت و سیاره ام خیال
 در پیش گاه شعله جبین غیب دان
 گفتیم که نیست چرخ مگر کهنه منتقلی
 بانگم نمود هر عاشق به لطف خویش
 زان پیشتر که همیشه نماید بجان کنی
 تا در شکاف و سینه سلطان قلب او
 ارواح را به حکم تو زاید ان اتصال
 تشریف کبریا می ترا به پاک نیست
 شبرنگ دهر را به ید عزم تو عنان
 تو شد شراب بود تو گم باغ جرمه
 تا بر بساط عرفان کهن گنبد سما

تحتاج به تو تو همه با هیچ بهشت و چار
 سوگند خوار دست و در نیز تو بکار
 هر ماه بود تو به فلک سید به سوار
 و ز ماه تا زحل نظرم می نمود کار
 در دیدگاه لعل بهرام شیخ دار
 تا توده کرد که بیرون دهر شرار
 کای بی خبر کهنه صناعات روزگار
 این کوزه پشت روان ز چنین بود خوار
 این خشک ریشه بادید از باطن فگار
 اعراض را به امر تو را حسیام افتخار
 گو بگذر اطللس افلاک بود و تار
 بختی چرخ را بکف غم تو محسار
 حادث شود در ریوض دانه در انار
 مافوق دست است ید حکم کردگار



از حکم کردگار بود دست تو قوی
 بر تخت و تاج و ملک و نایب قاضی



در بار ترا سپهر بدر

سایه ترا عقول چاکر

به طبع لاله پنهان احراق جاگیر است
 سیاه پوش بود سبانش چه مظهر مان
 بجای نغمه بلبل بود صدای غراب
 بجای خود نه سمن باشد نه نسربینش
 شد آن که جلوه طاقوس بود زینت باغ
 ربود برهن و می نوله پیچ غنچه تمام
 نماده در عیوض شاخ سبز و آب گه
 فریب لقمه پرزم اولش نه خوری
 مشورت گرفته ز نجیب ل این همچون
 اگر به بزم طرب رفت شوی خوری لطایف
 وحید عهد مشور کمال خود که شوی
 مشوران نمایند نظر شده و روز
 مباحش غره طاعت خود که با هم زده
 به فرجی تن خود منازکین چه بان
 چه گفت گفت که ای کائنات را منفر
 بیا بیا که بجا ریست بے خزان دایم
 شهنشاهی که کند سلج دست قدرت می

که شسته می نه شود داغش از زور دهنور
 گلش زخار خورد دشت نشسته تا مهنور
 بھر طرب که سمانی تو در سنا تا دور
 خزان به صحن چمن تا دید نغمه مهنور
 کون بھر طربش بوم می نمسایا شور
 به طلیسان افتاد رفت املس و پیغور
 تو همچو آن تر صد به نظر حسنه ز هر دور
 که ریختنیش پس از نوش می دهد زینور
 که غالب است به کیش پروردگار نور
 بگوش مال اسید است اگر شوی به نور
 بهمان گوهر یکدانه تن به شریقی بخور
 که قهر کالبدت را کنند نقشش قفسور
 و قود نار جسیم است بلغم با عور
 برای پیش سمن تیر میکند ساطور
 چه گفت گفت که ای ممکنات را ز تو نور
 ظلال جترها فال نشر و منصور
 بدشینه نه نوشیر پیچ را چو سمنور

<p>بر قطب نخی پند چشم شرمیک هر صبح پے طوانت تو مهر هر قوس دوا بروی سعاد در قلعه حسین بر زبان کاغذ در بادیه حفاظت برف مفروش کند چو عکس خورشید ابر خط استواست از منی</p>	<p>سیرش ز قمر شود فنون اثر از دایره اتق کدر سر در قبضه قدرت تو خنجر انسانه تو به فتح خنجر بر دوشش کند لحاف آذر در راه تو جیسر میل شهر لیل است بخمار را برابر</p>
<p>بدخواه تو تیره باد چون شب چون روز محبت تو ستور</p>	<p>نکاشت کلک تضایر ضمیرم آیه نور چو جان تازه در آید به قالب رنجور پنج رشته خاطر درین سرای عزور گر کنی ز سبب پر آسبب به شود رنجور به خون ناب شود استحالہ انگور ز بس حرارت غم کرده باطنش محذور که است گوش گل و چشم زگشش پے نور بجاست سر جسم خون قیصر و فغفور</p>
<p>سپیده دم که زدم ساغر شراب طهور رسیده زمره قدس در صفا و دلسم بود چو سست من از تار عنکبوت حبیبان اسید داشته دل را ازین حدیث مدار ازارکش همه تن چاک چاک کز لک غم به بین که آتش حست جعد زنبق چار خلل پذیر حواس است تاز صرصر قهر بجائی ساغر دبا ده است اندرین محفل</p>	<p>نکاشت کلک تضایر ضمیرم آیه نور چو جان تازه در آید به قالب رنجور پنج رشته خاطر درین سرای عزور گر کنی ز سبب پر آسبب به شود رنجور به خون ناب شود استحالہ انگور ز بس حرارت غم کرده باطنش محذور که است گوش گل و چشم زگشش پے نور بجاست سر جسم خون قیصر و فغفور</p>

اگر زگر زگران تو سایه به مثل
 دران زمان که تو بودی مدین معقول
 چهره چو لعل شود کیه می ستاند رنگ
 به کائنات سعادتی عالم ارضی
 مرارت نم مل بلع تا کند سوار
 به تیش قهر بود دشمن تو تلخ مذاق
 شهنشاه بگنم بید عائی تو قسطم
 فلاغنی زن ای پاس با کبر گردید

قتدیه پیکر بیجان دشمن مقهور
 نه برده بود فلک نیز بجزه ز شعور
 قهر چو بدر شود کسب می نماید نور
 ز ملک تیغ تو ای حاصل سنین و شهر
 حلاوت لب گل جمع تا کند ز بنور
 به نوش عطر هوا خواه تو بود مسرور
 که دالب اندر آیین او ملک حور
 فغانی باغ زبوزندگان نامحسور

نیز چون تو شاه شود هر که شب کلاهی داشت
 چارست حدی صبح دعا و عرفات کسور



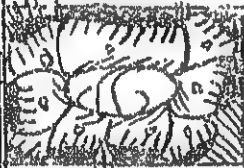
ای شعله مهر ز چهره تو بیدار
 هر پیر و جوان کرده بگردن زره شوق
 بار وئی تو بلبل بکند ملک به گلستان
 ای روی تو باموی تو هم آتش هم خود
 ماند که نظاره تو مرغ بختی
 بنامخ چون یاسمن خویش به عشاق
 ای بخت جان داد در دست مظهر

ایمان کو اکسب دیدار تو بیدار
 زلفین خم اندر خم تو صد رست ز تار
 از صف گل حشر محبت ز سر خار
 دی نرم تو بار دم تو هم نفع و هم آزار
 فتنه صفت از عشق رخت دانه به منتقار
 ما چند کنی پرده تو ای صنعت دادار
 فغانی تضا قدرت قان کنی آثار

<p>شسیم مجرّم حور یان حبان نچھی که سلیمان زخمر من جو دش</p>	<p>نسیم مرو و لطفت کر دگار غفور کند ذخیره خود دادانه تنو است سحر</p>
<p>پی خطاب زمین پوشش از خزینه طبع سماعی بدر آرم چو لولوی منشور</p>	
<p>آیا به بیعت تو جوهر از عذار هن دور در دین عهد تو اطلاق شاه بر دگران بران امید که گرد قبول خاطر تو به پیش رانی تو باشد چو شمع در فانوس ز صنع دست کمالت گهر شود خارا ز بار حلم تو شد ناتوان مگر تن خاک فلک به کام تو ارسال می کند فرمان ر بوده صولت تو زهره از صوام و صوام زبان گلک بوصف تو الکن و معقود به باغ باد بهجاری دهد به خلق تو روح ز سهم چار پر قوس فتنه اش چه گزند تویی که مصلح عدل تویی بر وز جهان کند جمیع ملائک به صد صعبت سعی</p>	<p>دیده نهیب به قهر تو باز را اخم نمود تلفظ است لیسنه سیاه را کافور ز غرقه مائی فلک چهره می نماید هر آنچه در عجب خند فلک بود مستور ز لعل برق خجالت سحر شود و یجو که ابر تقویت مغزوی کند به قطره ملک به نام تو تقسیم می کند منشور نگند بهیبت تو لرزه بر وحش و لیونر دمان لطق به بیج تو اکم و مسدور به چرخ نیز اعظم بر و زطل تو نور تنی که در زره حفظ نشود مسخور فساد قبض و کثانت ز جوهر کافور ز خاک ریزه اعضا ش تابروز منشور</p>

می نمودی ز فیوض است خداوند علیم
 فرخت و غم که بود کیفیت نفسانی
 نفس پر تو تم از راکب نمودی به نظر
 سینه ام بچند بود از الفت غیر
 آنکه عرض شمش تنگ کند صفحه دهر
 عددش سالیح اعدا به لون حیدر
 منع جکش کند از کیفیت اثر را معدوم

طایر فکر تو از هر بن موسیم پرواز
 ساز بود این به من و آن به عاویم و مساز
 حرکات کم و کیف و سکنات بگ و تاز
 شاغلش نیست بجز بھر شهر شهتاه حجاز
 و آنکه کل کرش سیر کند دیده آرز
 ز انقلاب علمش بر فتنه این پرده راز
 صنیع دستش کند از حال محل را افراز



مطالع طبع کنم تو که نمایند به طوع
 انوری پیشکش مننه و عرفی شیراز



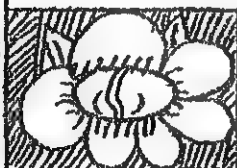
ای سر ملک تو چون فکر معانی پرواز
 نوش محقر بود با سط دل را بدم
 چرخ را نزد تو هر لحظه رکوع تنظیم
 و آنکه هر که به عهد تو شمع دیده حرص
 گفتش عقل و فلک چوب ادب ز در به سرم
 نه عرویش به نزول است صعودش به بلوط
 پاس عدل تو به عدلیست که اندر سیکته
 از چینیست به فلک جرم تم گیسر و ضو

دی گفت بود تو چون بحر جواهر انداز
 نیش فقر تو بود قافض جان را بهراز
 عقل را پیش تو هر لحظه سجود اغسراز
 صورت کاکشان مثل شودش ست نیاز
 کی فردمانده به هر فرق حقیقت ز مجاز
 عقل را رو به تشبیه است گدو گد به فراز
 بھر به صعوه بود محمد امان چنگل باز
 در بهشت به سخا خشت قران گردد باز

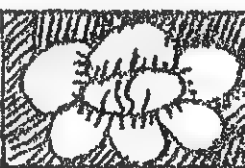
	<p>ای قهر تو با مهر تو هم طبعم ز هم امید ای چشم تو با چشم تو هم مهره و همسم مار</p>	
<p>دیدم ام بود به سیر کتب علمی باز در دلبستان ادب علم حقیقت به مجاز می ترا دیدم ز کلمه رشحات اعجاز بالغ السیر نگشتی فلک شعبده باز هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز صورت جسم طبیعی ز هیولی ممتاز بوسه میزد لب خامه من و مهر دراز سیر میکرد دلم گاه ازل را آغاز بیندش صاحب قمرین در افق به نماز زانکه زاوازه علم هم پر بود احیاز بین جسمین بود صورت آهن در کاز خامه می کرد بدستم حرکات و آواز می نمودی ز زهر لایق خمر ای بر از تا نماید چو رطوبات جلید می احراز</p>	<p>صبح بر عادت خود از پس او را در ممتاز عقل فعال همی داد برو جسم تسلیم می برآمد ز زبانم کلمات الماس دیده تیر مرا هم چو عقول حکما جلوه میداد گه هم خط محب خطی به نظر عیوض شکل تقلید کس به سر سطح دلم ساختی قوت و ترا که من چون بدو نیک لبیکه و اگر ده ز هم عقد مالا ینخل نقش می بست کفم گاه ابر را انجم صاف گردیده چنان آینه طبع که گر حاجتی بودند دعوائی را بدلیل یتما بد عمق سطح به چشم تیزم نطق جان بخش من از لبیکه همین داد حیات بهر عقل من از سعی خود اجزای کثیر چشم انجم همه دایم نقاط تسلیم</p>	

<p>بی لکن آن ترانه سحر اگر احوال و باید که از حرارت نظم تو بر ورق نونگون اساس فکر که ابکار النوری واجب نما حدیقه فردوس بجز خلیش امّ الایمه النجباء لنبیة الرسول نقش و نگار رتبه تو آداب و ادب معلول اولم بی تادیب زده داس کاین التباس پییده تا چندی سفیه آن خمر بس نه از پی حوا که لطن او</p>	<p>تا بیدار کنی لطف تو از طغیان تا بیدار کنی لطف تو از طغیان تا بیدار کنی لطف تو از طغیان تا بیدار کنی لطف تو از طغیان تا بیدار کنی لطف تو از طغیان تا بیدار کنی لطف تو از طغیان تا بیدار کنی لطف تو از طغیان تا بیدار کنی لطف تو از طغیان</p>
	
<p>ای مهر را به شمع حیم تو اقتباس گیرد به فرغ غاشیه عصمت ترا جایی که ناز بالش جا به تو بر خند تخمین اگر بلب می قدر ترا کند اندر فضائی شمع شود بطر تو اکنان روحی دزد که کوی تو گر جانب جسیم</p>	<p>دی عقل گاه طوف صیرج تو پر بر اس بردوش خلیش مریم عذری به التماس کم قدر تر بود ملک اطلس از پلاس کوه شود به عقل دهم سلم قیاس جبریل گاه طی طریق تو بجو اس گیر دماغ دوزخیان علت عطاس</p>

<p> سکرا دور کند امر تو از طبع نبیند خاصیت کون به بالائی همچنان ناید راست از تم لطف تو هر ریشه مشغول به نمود می غنچه خشم تو هر لحظه  صلوات بر کند از غلب ضرغام ظفر سرعت فکر سرعت ز فلک پیش قدم فتنه را جامی امانی نه بود غیر عدم دو حه را سبز کند لطف تو در عین خزان زعفران زار بود نرم تو از فرط نشاط بکشد تار ز مانی همه چون رشته دوک فطرت طبع تو اسرار قدر را آگاه تا در غره بیضاست سحر پرده لیل </p>	<p> صوت را جس کند نمی تو در پرده ساز تا نه بند قلم صنع بنام تو طهر از وزن قلم تو هر شیشه گردون به گذار صورت شمع که بنجد سر تو در تمه کار هیبت بر کشد از پنجه بهرام جراز رفعت شان رفعت ز ملک بال انداز گر کند ملک تو بر صفحه کاغذ آواز سیل را بند کند حکم تو در حین هوا ز ارغوان کار بود طبع تو در جوف غراز گر رسد حکم تو بر چرخ به ترک تنگ تاز سرعت غم تو شبید نیز قضا را مهراز تا بود صفحه دیبائی فلک پر ز طراز </p>
--	--



باد سیامی هوا خواه تو منقوش ظفر
سینه تنگ بداندیش تو در پنجه باز

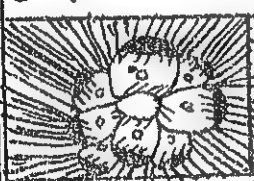


<p> شکن اساس رونق بازار بوفراس بر قامت عرايض مضمون بده لباس روح ز بر جایش غایت خشناس </p>	<p> ای دل پی قصیده نو طرح کن اساس از عارض فراید معنی بکش نقاب بر کش قلم ز پنجه سیمین تیر چرخ </p>
---	---

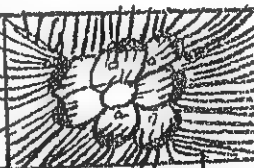
مجموع دستان آفرینشش	در مصلحت تو دهر احباب غنی
ای غیب بدان آفرینشش	ناپند شوی به پرده غیب
برتر ز دستان آفرینشش	ای رتبه اسم اعظم تو
چه انس چه جان آفرینشش	در بند قلا ده رضایت
عبدا مکان آفرینشش	در عمر نداده چون تو در سه
از منتظران آفرینشش	نگرس پی تست در چمن زار
از دهم و گمان آفرینشش	ذات تو بود بلند و برتر
بزدل چو جان آفرینشش	در موعده تو شیر گردون
هر شکل بخوان آفرینشش	بر آئینه دلت هویدا
بر بام مکان آفرینشش	گسترده قضا بر آس تو صدر
بر کارکنان آفرینشش	عکسی به فتد ز جود تو گسر ق
جز در زلسان آفرینشش	ماند صدفت فتد نه بیردن
دست یم و کان آفرینشش	کلک تو ستون چادر کون
از نام و نشان آفرینشش	تو بودی هیچ یک نه بوده
با کلک بنان آفرینشش	در موج طرازی تو مصروف
از وسعت خوان آفرینشش	نعمات تو را بد است صد چند
اطول ز تو شان آفرینشش	اقتصر به تو هر جود موجود

گر لعل ز را بجای تو افتد بروی خاک
 امر جهان مطلق تو باید اگر صد دور
 جایی شیان نقطه کشد حاصل قضا
 مجد و مه جهان منم آن رشک انوری
 با ملک مشک نیز لای نشان من
 رشک صفای آینه سیاحت نظم من
 جایی که رنگ تازه به مضمون دهم طبع
 بی شبهه از بلاغت اشعار من نمود
 کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من
 تا چند موسوی بود این لاف پرگزاف
 در کشت راز صفت خضر از چرخ تا

خورشید روشنی کند از ذره التماس
 نخی فلک بچون عدم گیرد احتباس
 در چشم بخت حاسد تو سر مه نفاس
 کا قلم نظم را بوجد دم بود سپاس
 منشی چرخ را بنود تاب امتزاس
 در طبع طوطیان بهشتی کند عفا
 مالد به روی خاک در آنجا جبین و راس
 سلمان سادجی به کتف خاک اندر آس
 فرق است در میان شناسا و ناشناس
 دست دغا بر آورد نما عجز و التماس
 دهقان هفتمین درود دانه را بداس



سر سبز باغ امید موالیت
 آرد محال بخت صود تو باریاس



جان تو جهان آفرینش
 انشائی زبان آفرینش
 لب تشنه نمان آفرینش
 سودای دکان آفرینش

ای جسم تو جان آفرینش
 قاصر ز کمال مدحیت تو
 از بهر می عنایت تو
 گرمی بگفت از وجودت

<p>به زلف تست فقط پالنهنگ گردن حور به عهدت از گل تر نام خویش را بلبل به غیر شمع شبستان فردا عارض تو به کش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود بیا بیا که ز بهر تو ناله سحر مژ کنون مدار ز من چشم عقل و هوش اید ننم گشت ز جور تو هم چو گاه ضعیف به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس شمع که روز ازل بردای آذر زبان خام بدل فلک زینت و ستاره سپاه امام دین حسن مکرری که سنده اد</p>	<p>بدام تست و دانا فرشته را اعناق به آب دیده همی شویدا ز رخ اوراق بود نظاره غلدر بین به رضوان شاق به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رداق بهین درد به بطون فلک حجاب صفاق که دل ز صبر جدا گشت متن ز طاقت طاق ردا مدار که خوردش کنه بکوه فراق ز عدل ظلم که از شهنش آفاق گشت از همه ماسوائے خود میشاق رسول قد ز فلک حکمت و بهشت و ثاق رفیع تر بود از قصر این بلبند رداق</p>
---	--

<p>ز بحر طبع بکش همونست می بلای حضور</p>	<p>در می جو گوهر سلطان محمد و مه براق</p>
--	---

<p>ایا ز بیت تو صورت از هیولی طاق بردش فای تو حقی محرق حور رشید تو برتری به شرافت ز کوب آدل چه عقل عیب نمائی چه نفس علم فزاد</p>	<p>به قید مهر تو دل را از کینفا اطلاق در د کمال تو قانون حکمت اسراق که در ترا دید نوری تو او مر یض محاق پی قصه کهنست همیشه در اطراق</p>
---	--

<p> پیلان دسال آفرینش هر پیر و جوان آفرینش صد زور کسان آفرینش دفع خفقان آفرینش ریخ دوران آفرینش چون برگ خزان آفرینش اندر بستان آفرینش </p>	<p> در محک تو کس از مور یابد ز کف تو قوت و قوت در ناک قصر تو کف داده محرم تو همین کند ز دلها عارض به سر عدوی تو باد پزمرده ز سبب تو دلها خضم تو چو لاله غرق خون باد </p>
	<p> تاسینه عاشق است پر داغ از لاله رخسان آفرینش </p>
<p> نگاه لطف تو نهر زمانه را تریاق زند ز درد تو بر سنگ صورت چشاق ریخ تو ماه تمام و خط تو دام و فاق گره شود نفس معجزی لبان خفاق بیاض گردن تو صبح دلبران عراق چین ماه ز دست تو دغدار فراق خواب لعل تو مخمور ماده اشراق لبها کنان زبانی نیست حاجت قشلاق </p>	<p> ایاب حسن تو پز قصر چرخ را طباق توئی که چرخ بین قامت خمیده خویش لب تو جوئی مرام و قد تو سر و سخی به پیش لعل تو اندر گلو سیما را سواد طره تو شام محویشان غتن بنجار عشق تو مجروح باطن ماهی مریض چشم تو محمود عیبی مریم ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت </p>

<p> بهام تست دانا فرشته را اعناق به آب دیده همی شود از رخ ادراق بود نظار دغلدین به رضوان شاق به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رداق بهین درد به بطون فلک حجاب صفاق که دل ز صبر جدا گشت متن ز طاق طاق ردا مدار که خوردش کنه بکوه فراق ز عدل ظالم گذار شهنش آفاق گشت از همه ماسوائے خود میشاق رسول قد رنگ حکمت و بهشت و ثاق رفیع تر بود از قصر این ملبس در افاق </p>	<p> به زلف تست فقط پالنگ گردن حور به عهدت از گل تر نام خویش را بلبل به غیر شمع شبستان فرو ز عارض تو به کش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود بیایا که ز بهر تو ناله سحر م کنون مدار ز من چشم عقل بهوش اید تنم که گشت ز جو تو هم چو گاه ضعیف به ترک جو روح عاهد تازه بنده به ترس شعی که روز ازل برد لای آدیزدان غم بادل فلک زینت دستاره سپاه امام دین حسن عسکری که سده ادا </p>
---	--

<p> ز بحر طبع بکش هو سوسو می بوی حضور در می جو گوهر غلطان محرومه تراق </p>

<p> ایا ز بهیت تو صورت از هیولی طاق بردشغای تو خشی محرق حور رشید تو برتری به شرافت ز کوب آدل چه عقل عیب نمائی چه نفس علم فزاد </p>	<p> به قید محروم تو دل را ز کیف اطلاق در د کمال تو قانون حکمت اشراق که در تزايد نوری تو او مریض محاق پی تصفیه کهنه همیشه در اطراق </p>
---	---

<p> میلان دسان آفرینش هر پیر و جوان آفرینش صد زور کمان آفرینش دفع خفقان آفرینش ریخ دوران آفرینش چون برگ خزان آفرینش اندر بستان آفرینش </p>	<p> در محک تو کمتر از مور یابد زلفت تو قوت و قوت در ناک قهر تو کف داده مهر تو همین کند ز دلها عارض به سر عدوی تو باد پیر مرده ز پیبت تو دها خضم تو چو لاله غرق خون باد </p>
 <p> تاسینه عاشق است پر داغ از لاله رخسان آفرینش </p>	
<p> نگاه لطف تو هر زمانه را تریاق زند ز درد تو بر سنگ صورت چقراق ریخ تو ماه تمام و خط تو دام و فاق گره شود نفس معجزی لبان خاق بیاض گردن تو صبح دلبران عراق چنین ماه ز دست تو دغدار فراق خواب لعل تو محمود بهاده اشراق لبها کنان زبیدی نیست حاجت قشلاق </p>	<p> ایاب به حسن تو به قهر چرخ را اطباق توئی که چرخ بدین قامت خمیده خویش لب تو جوئی مرام و قد تو سر دسهی به پیش لعل تو اندر گلو سیجا را سواد طره تو شام محوستان ختن بنجار عشق تو مجروح باطن ماهی مریض چشم تو محمود عیسی مریم ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت </p>





<p>بود محیط بجز شکل تا که حدود حدود به نسبت بکر خوش زار زو سے تمام</p>	<p>در دن دایره تا جائے مرکز است به طاق فلک ز دایره با بجز خدمت تو نطق</p>
<p>چشم شکل عالم علوی چه شکل ارضی سفلی بسان دایره پیش تو لبسته باد نطق</p>	<p>نغمه خوان تا به سحر بود مبت چاک شک این دل زار و ضعیفم چو قدید او ننگ</p>
<p>دوش با شمع و شکر شمع و شراب کل رنگ جلوه می داد به زلفین خم اندر حسام اد من ز خود رفته گنج از لب خون باده اد لشته پی کار ایا طلعت او شمع و چراغ سیر خود ساخته از شوق نشیدش متروک روح می کرد به تریاق شفا سے عذاب چرخ رانیل ہی برد به نور رحمت ار ماه می کرد تماشای جمالش از دور گاه از دشته کشادی سرش بران مرا فتم ای عربده جو سفک دما آنت تا چند ن زحل قدره لایک چشم و محمل کلیل نکه فرین دی از جبل مجره هر شام ان که احکام دی از روی متانت هر صبح</p>	<p>کاه او مست زلال می مینای فرنگ شکل آئینه چین در بلد نوبه و رنگ زهره به چرخ به آهنگ و سماع گنگ هر چه میداد به من رنگس مستش ز رنگ مشک را عطر به این داد به جسد شبنم صورت بیل کل دیده به صد شور و رنگ گاه باز خیمه زدی زخم ابراکل جنگ می نه ترسی مگر از عدل بهشت اورنگ والن قضا حکم کو اکب خدمد چرخ رنگ کرده در گردن گر دون دوان پالا رنگ لوزه انداخته در مقبره پور پشنگ</p>

کند ملاوت لظقت جماد را ذی روح
 ضیاء بند کند است عوابق ایام
 ریخ جمیل تو مصباح شیشه فلک
 زمان ز مثل تو خالی مکان ز جود تو پر
 باعتبار ز دست تو بالش تحقیق
 سیاه دست قضا قدرت سپهر بر
 شمیم جود تو فالیز با طول و اقصا
 قدر ز طبع قومی پرورد چمن را رنگ
 سموم قهر تو گر جا کند بجسم عدد
 چنان ز جاذبه خود کشد رطوبت حضم
 بهر آن نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست
 شهنشاهی بهر نامه تو نقش و تدر
 شود به حضم لیم تو منقلب به سموم
 سمنه برق تک اسرع الریاح ترا
 روا بود که سماعیلان در مینت
 شود چو دیده انجم تمام تن همسه نور
 سپاس ایزد پیچون که گشت نظم ترم

بود لطافت طبعت چهار را مصداق
 شرار نعل شمسندت صدواغی احراق
 کف کفیل تو مقلح مخزن ارناق
 ملک ز تیغ تو لرزان ملک نابرباق
 به افتخار زیای تو مسند احقاق
 چهار طبع و فلک رفعت نسیم اخلاق
 نسیم لطف تو شامل بانفس و افاق
 قضا بهر گرز قومی بشکند فتن راساق
 که باد پیکریش از آسیای چرخ دفاق
 که تا به جسر ماند مرین ریخ فوآق
 به قهر ماد گیش می مناید عاق
 لیم محض بود بهر هم چو نقطه الحاق
 نسیم باغ جهانی بگاه استنشق
 هلال کاکشان می سوزند نعل و جناق
 کلاه فخر را بنید از بلنی اسحاق
 بجین طوف ضیخ تو مقله واحد اق
 لذیذ تر ز غزل قطعه ملک بواسحاق

رسید کار بجای زرنج شے که بود
 ز جو رخصت نتم زخمه با خورد چو رباب
 برای چاره کارم نیزند دو رس
 مکان عسرت من چون فضائی حشر فراخ
 کفم چو کیسه بخشنندگان ز رخسار
 وجود جو هر پاک تو پیش میزان بود
 طید ز تیغ کو اکب بر تو تسلیم دار
 سباق فتنه ایام نزد خست سست
 خوش آن دم که نماید ز عکس صفحہ رگل
 سمند تو به ستاند کرد ز چرخ برین
 نظام ملک ملل جان حشمت و اقبال
 بجای غازه دهد صمرت خجالت را
 نه جز به حکم تو جائے دیگر حدوث شباب
 میان نغمه چنگ تو صد فواید صلح
 توان ضعیف نوازی که از مجادل پیل
 بخوان نعمت تو قلب صورت نفع
 شمع بجای مسیح است جالبهقان را

میان عاقبت دمن هزار هزار سنگ
 ز هر یار دلم ناله پاکند چون چنگ
 بدل شده است تو کوئی ستاره ام پانگ
 زمان بجهت من چون دلم خوابان تنگ
 رخم چو عارض پشمر دگان گل پانگ
 که اوستاد ازل دهر را زنده نیرنگ
 بروی خاک جیل اندرون آب نیرنگ
 براق سرعت ادهم پیش غرمت لنگ
 پرند رایت تو سطح رودخانه کنگ
 کند تو به فشار دگلو پور پانگ
 قرار دین و دول منغز دانش و قمرنگ
 نگار خانه طبع تو بر رخ اثر رنگ
 نه جز به حکم تو جائے دیگر وجود در رنگ
 درون صلح تو پوشیده صد افاده جنگ
 بریز سایه حفظ تو پشه دار دنگ
 نموده نیز اول به پیکر نار رنگ
 شبیه روی تو اندر کایه های فرنگ

<p>ستفاد است ز غرم تو تجل به شب تاب کلک تو نطق و لبش را بنود جگر مداد</p>	<p>ستعار است ز علم تو ثانی بدرنگ تیغ تو برق ددش را بنود حاجت رنگ</p>	
	<p>مطلعی نظم نمایم که در آید از شوق محرمی فصل ز بر غاله به سوی خجک</p>	
<p>لحی دم تهر قوبه جاده مقرا از رنگ اشمبب حکم تو جانے که در آید به گرد نسبتی گرد بد تاج ترابه فردے اتفاقا به شود کمر زبمان تو عیسل گشته در او منغ چرخ برین بلمت عقل سرگردان و وحیدی تو و هر لحظه بود شاید از چرخ گهر نفع دم امرا فیصل ملکنی ارچه مگر صنعت بناست قصا تا که در صوبه زر خیز خراسان باشد</p>	<p>چرخ سر کم ز تر از دی نواله پاستک دهری و چه بریز تو اباد هم لنگ آید از ذروده مرستی تدویش رنگ می کند غرم عیادت پی رویاه پلنگ خشک از آتش قهرت چو طوبت در رنگ سینه شمش جهت دهری حفظ تو تنگ بر زند در کمر علم گران بار تو چنگ ریخت پر پنجه تو قهر ازل را نیرنگ مرو را قرب و جوار به محال بیک رنگ</p>	
	<p>باد نخواه ندیمان تو ای داد رهند گاه بسیار ز می دگاه ابر حاصل رنگ</p>	
<p>در هر زمانه ز تو خون دیده ام را رنگ دل ز میر کاشش ز مد به شکل غزال</p>	<p>زند چو پرده شب را ستاره نقش رنگ قدم ز بار گرانش خمد به صورت چنگ</p>	

به سوختن تار حیاتم همه چو شمع و مگر
 حمل شدم بی ساطور غمخوارات لیکن
 زخوی زشت تو دل بسکه تنگ شد خواهم
 رخ قمر جو به بینم بخواب آخر لیل
 ریاضتم چو خط منحنی نمود و نشد
 بجای نقطه به سطح فحش قلبم
 بغیر خرقه خال تو که شفت عذاب
 شود ثبوت تسلسل بحجت و برهان
 بزنگ جام کشد ز گس تو خون دلم
 چگونه جو ترا طاقستم شود همسر
 روم به خدمت آن خزن الکرم که کند
 شهنشاهی که بود در قلمروشش بیگار
 سبی واجب و ادستاد عقاد نفس رسول
 اگر نظاره نماید به رفعت قدر رس
 بهار گاه وی آن سطلعی کنم ایشار

نگشت روی تو مصباح خانه ام قندیل
 بسان شمس نکردی به کلبه ام تحویل
 که ترک روی تو سازم مگر بوجهی جمیل
 بوصل روی تو از شوق میکنم تا دیل
 در دن مدرسه عشق جز غنمت تحصیل
 نمود کلک قضا صورت ترا تشکیل
 نمی زند ز غم التهاب طبل رحیل
 تو حلقه حلقه کشای اگر زلفت طویل
 بر آستان تو چون بط اگر کنم تقبیل
 که آن کثیر بکم اسب داین یکف قلیل
 به مهر عنصرا دل به ستو می تبدیل
 بسان دیده نرگس بدین عزرا ییل
 خجنان جو دودل علم و شریع را اکیل
 فتد ز جهنم راس چرخ را مندیل
 که تیر چرخ شود از حرارتش تحلیل

ایا به کلک تو اجمال شریع را تفصیل

زمانه نگر طاعت کشد به جر تقبیل



<p>بهج حاضر و مطلبی کنم تر قییم همیشه تابود از صنو تا جد از محل رخ عددی تو باد اچو لا جو رد سیاه</p>	<p>که انوری کشد از رنگ آن غراس و رنگ حدوث معدن الماس در دیار رنگ عذار یک محب تو لعل سان گل رنگ</p>	
	<p>می و بد سخن ساز جفن خوبان را درون عهد تو تشبیه یاسهام خدنگ</p>	
<p>ایا به چشم سخا می تو لعل صورت سنگ در دبدست جنون جذب عشق چیب مرا ذلیل ناکس خدم بعد جلالت و در چنان به ناله در آیم سحر که مرغ چمن به سان کام عیلام مذاق عیشم تلخ شهی که تربیت مهر او کند به عمل عدالتی تو زنده حد دار بر دارا منونه ایست ز خلق تو در ولایت چین ز سهم حادثه ام نیست ما منی دیگر</p>	<p>فلک به کفه میزان جو دو تو پاسنگ مخد بگردن من زلف یار بالانگ لبان مسلم بیچاره در دیار فرنگ به هم صیغری من تیر می کند آهنگ مثال چشم لیان رواق صبرم تنگ به کام افی دوران بدل لعاب ترنگ محایت تو کند سلب هوش از هوشنگ حار نیست نوبت تو در محالک رنگ جز استانه فرار دای بهفت اورنگ</p>	
	<p>تویی که پنجه عدل تو شاخ سنبیل دگل بی غزال دماند زدا غنهای پلنگ</p>	
<p>رفت که عکس شفق سید به پیر رخ صقیل</p>	<p>چه شد که کرد عذارم به زعفران تبدیل</p>	

<p>داد کلاک مرا می بخند دل رضوان باصل خود چو براید ز لفظ من لفظ کنم چو دست سخی هر قدر که صرف سخن همیشه دایره ارتفاع تا ندهد</p>	<p>درون دیده حورا چو مردم از بنجیل دو در آینه اهل علم به تعلیم دلم به جمع معانی رودید در بنجیل خبر ز رفعت کوکب آسمان به بلبل</p>
<p>بسان نقطه سمت القدم عددی ترا درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل</p>	<p>بسان نقطه سمت القدم عددی ترا درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل</p>
<p>در آستان افق شد چو مرغ زین بال نمود خیمه شب باز مهر ماسه نجوم رسیده نقطه موهوم خط لهرم همی نمود صور جوهر نخستینم مقام از همه بر بسته بود دب صیغ نشسته پور قباد اندرون خانه خویش ستاده در پس آن خیره سر جهان سعی جلوس کرده لب بد فروز یب پور قباد نموده در پس آن جامی خویش تن در از کرده از آن پس نیار را عوا بدیدم از پس آن بر کفاده اکلیلی</p>	<p>فرزوده ماه به نصف النهار حسن جمال چو عبتان خطای پس حجاب اشکال به سطح منطقه چرخ نامن الا شمال به شکل جدی و حمل بل و رای این شمال نموده تیز زنی خون عالمی جنگال ز نفس منطقه مایل به ثبوت لفظ شمال مگر به قامت منم مهر و به سر پر سال ز نفس منطقه مایل به ثبوت لفظ شمال که مصطلح بود اندر عوا یدش اقوال عصا درون یمن از بزی است شمال که گویدش لب اختر شناس تاج شمال</p>

از ان زمانه نظم بجواب فرگوش است
 به صفی جوشش زند در گفت سطور کتاب
 چنان به عهد تو پذیرفت اعتدال جهان
 به سجده ای ملک تو بوده مسجود
 بدوش علم تو فضلی نه در ثقیل و خفیف
 کنوز مملکتی علوم قدسی را
 همان کند خیم زمین تو به هستی خصم
 شود ز پیک قمر نیز اسرع الحركات
 حصول ذات تو تا گشت در فضای دج
 چکند چون رشحات عرق قطور نجوم
 نگشت تا ابد از قلم اخلاف برون
 از انست دایره اعتدال اتق قلم قطب
 درون مکتب علم تو طفل ابجد خوان
 اگر چه بود سزاوار فدیة خلقت
 مگر چه بود بقضا امر را جلیل القدر
 به فیض یاق تو من آن حدیقه سختم
 شود چو تخم طیور اندرون نظم منم

که کرد دست تو ضرام عدل را تکمیل
 ز شوق صورت اسواج رودخانه نیل
 که شد ز ذهن بنجم ضرورت تعدیل
 و گرنه از پی مصلصال این قدر تجیل
 بچشم خود تو فرقی نه در کثیر و قلیل
 به صدر پاک تو بر جیس میدید تیش
 که بجز عالم اجسام صور اسرافیل
 بر دوز غم تو قطب شمال گر تجیل
 نمایند در گفت عقل عشق بجز تعطیل
 نه دست حفظ تو گردد اگر به چرخ کفیل
 نکرد هر که برید محبت تو دلیل
 که میکند فلک طلس از پیست تقیل
 رپوده گوئی فضیلت ز فارغ التحصیل
 بسان کبش چراگاه غلر پور خلیل
 نمود نقل به فرزند تو را سمیع
 که در بکار فصاحت مراد و نه عدیل
 بزور حسن معانی شعر لفظ لقیل

ز بسکه گشت جبین ساسی آستانه او گرفت بدر میان دو هفته شش ماه لال



ز مایع غایت او رو کنم مایع حفر



که هر دو واجب عینی بود مایع سگال

بنجوم و جیح بعلم تو کتب و اطعنا ل
دهر تو ای فلک را بنیر زار است بهال
بجای خول به ترا و در حرارت از نیغال
بدون ذکر تو نبود فضا هست اقوال
که هر صباح بلب می بر آورد تبخال
چنان که می به کند بذرا حقوای لخال
نمی زند مره بالغدودا لاصصال
دگر نه دور نماید ز قوت ماصصال
که نیست جمیع تقابل درون دهر محال
قلیل تر بود از خمس نیمه شش تقال
در دن نقطه مغرب شود بسطالع حال
بجای مرغ بر آورد ز بیضه با سوال
هزار مرتبه ریزد میان ره پر و بال
دگر ز قهر تو بادی و ز دیه سوی غزال

ایاز لطق تو عقل نخست گیرد قال
ضمیر پاک تو مانند لوحه محفوظ
بچین قهر تو گرگ زند خصم ترا
بغیر مایع تو نبود حوادث افواه
مگر رسیده ز تیغ بر آسمان لطف
گرفته علم تو در دودا مسکان را
ز شوق حسن تو دوشینرگان قهر سما
تو بود عقل سپه خلافت ارض
گرفت از دم تیغ تو اعتدال پنهان
در دن کف نمیزان بذل تو کو نین
به چرخ حکم کنی گر به ترک سیر افق
به برج خود تو بند دگر آشیانه حمام
چو باز عقل کند قصد ذرده جا بهت
اگر ز قهر تو دمی رسد به جانب شیر

ق

بر بنه افترش بود پیکر جانته
 به نیل چرخ همین کرد سلخفات شاه
 از ان بعید تر اندک دو جاجه زرین
 فراز سندر سی پیش پری چهره
 قریب کرسی او ایستاده عبادی
 به پائے از پس آن ممسک العنان کوفش
 ستاده در عقبش رقبه خوان حواس
 قیام کرده پس از وی بجای خود انقی
 نهاده از پس آن بود تیر چار پر
 قریب مسکن او ایستاده ذی نفع
 به پویه در عقبش اشقری حجام پیم
 نمود از پس او بود قطعه الفرسی
 عقاب گرسنه کرده جابه پشت سرش
 پس سمنه سبک دوزن مسله بوی
 شلنی پس از ان بد سادی الساقین
 و فاکر دقوایم برای سمت جنوب
 شهنشاهی که کند قوت مناهی او

نشسته بر سر زانو چو مرد وقت وصال
 نموده جمع ز پرواز کسکش پرو بال
 دراز کرده عشق به چو دیک بھر جدال
 به تیر غمزه همی کرد سینه غر بال
 سر بریده بدستش گرفته از اغوال
 یکے گرفته لکام دیک گرفته دوال
 بدستش ادهم زین صورت خلخال
 مقابل پنج خواچو مبصر التمثال
 سیان گر کس مردار و ماکیان طلال
 چو چنگ بزم که پر باشد از هوای شمال
 که مثل نعل نمودی بر زیر پاش بال
 ربوده از کف حورائی خلد کوکی جمال
 کشاده در طمع صید خویشتن بر دپال
 بسوگ شوی خود اندر کمال حزن و ملال
 ز نقطه کئے کو اکب کشیده سوی شمال
 مگر زیاده کند شیر ایند متعال
 بدل جسامت ینای چرخ را بسفال



پنا که خسر کند رشک بر سنین ملول	
<p> بهیت روز منقش شود و شب مجمل به سپرداری خورشید نماید فیصل هر زمانی که بهم ساخته شد در منزل هم چو خالی که بود بر رخ خوابان چنگل چرخ شد فرزند سبز ز فستلاج زحل کرد زین برود و دوش لبائین به حقل پای گل گشته سحر و چمن در منهل لبیک بنمود ناله کهر و شفت و جبل بر که را باد کجاری به نماید صیقل کرده بر سطح زمین سبزه فراش محمل شیشه شکست کف زند کهر سمت محل هم جو ثعبان که به پیچید بدرفت صندل شهید نوشی چو زنی نیش به جوف منطل مشعلی گر به چمن زار فروزد و مشعل ترکس از کجور یا حین شده چشمش اول جهتی جانب اعلی جیتی در اسفل </p>	<p> مسند آرائی فلک جلوه کن چون مجمل دعوی زنگی شب را سپهر روی روز شعله ملتهب روز فروزد آتش ظلمت لیل بنور فلک افروز کفار ارض شد نافه تار به فیضان نسیم نامه در عیوض غارت غارت کریم گل جو گرفت نقاب ز رخ پر طلع خویش بی شفق سطح فلک را نتوان یافت دیم سر که را طبع حساری بکن فیض هوا رفته تا اوج سما خیمه گلگون سیاب نافه بگشاده بهر جای نسیم نو رود سرور ادا بر دسایر شده سیلاب عشق لبیک خورشید جلالت ده اثمار جهان شعله و دود نمایند جسم نشونا گل پنهان عنادل شده گوشش بهین بهجور زخ شده گلزار زمین ذوب زمین </p>

<p> چنانکه باطن نشان منقلب شود به خصال کند مزاج نسایش بدل به طبع رجال کواکب فلک از مرزعت جویب جوال به پیش قایل کلکت لب دفاحت لال چه سان به محد تو یا بد سمند فنته مجال چو شعله غضب کین تو شود جوال که بین قهر زمین است از قفای جبال اگر لب تو کند با مسج قصد سوال شود لبان سماوات فارغ از زلزال کمال را سر دیگر بود تیرین زوال شود جوب سلاطین داردی اسهال میان من و این قیر حمیره زشت خصال ز بحر فکر به اثبات لای همایون فال رباید از کفم این عارض سراپا حال سماک راج و شعری و لسنه قطب شمال مطالعش ز طالع مخالف الاحوال </p>	<p> شود بظواهر هم طلب صورت نوعی بچهره که رسد صیت مردیت در گوش طوال و قمر از مصطبت صراحی و جام ز نیش قائل تیغ دل شجاعت چاک چه سان به عهد تو بکنند ظلم گلو که بر و تیره واحد بود چه خشک و چه تر سپهر بر شده دارد به شانتان نسبت شود گره بد سرون عصب دم اعجاز به ثقل خاک دهندار ز ظلم تو تشبیه بجز کمال تو لای علت چهارم خلق اگر عاده نمانی تو صحبت زایل شهابه محکم رشت داور ی بشنو جواهری که به صدر شوق آورم بیرون چو ره زمان فتنه است کناره جیون بخت به در هک خویش دکنده اسامی شان همیشه تا که در افاق مایه باشد </p>
<p> قصی عمر احب است تو شود اطول </p>	

تفت جان سوز سموم خفته بتی نمکند
 در سرائی تو به تفصیل در آید به نظر
 نگهت روح و ششش سرخ کن رنگ بچار
 نوز پاکت بود از آدم خاکی مقصود
 خاک را پائے رکاب تو و در لنگر ثقل
 ای بجز نخل تو بتان رسالت خالے
 ساخته کاکشان با همه آن گنج مخدوم
 ذات واجب بر کانت چو نه گشتی موجود
 برق با غم سبک سیر تو مانند زمین
 در سرم عشق تو جاسافته چون باده بجام
 نه توان ساخت به رایی تو در اندیشه نظیر
 هیچ معلول بر آرد نه سر از جیب وجود
 دانت رزم ترا سبیل رضوان پرچم
 لیب خلق تو باز در دهر مایه روح
 بی تو اری دلکس از می عشقت لبریز
 ای کونین پناه تو بر افروخت شد
 هست روح فزائی تو رسد گر به چمن

در تپا و لیت دماش نایب از سبیل نخل
 آنچه در باغ فردوس به نماید جوش گل
 هیت جان گشایش رز دکن به سبیل
 همچو اندر کتب بخوبی از سبیل
 باد را دست عدنان تو به آرد ز گسل
 وی بجز شرع تو دیوان شرع مهمل
 نسبت دست گهر بخش تو چون بازو نخل
 قشر به مغر شدی گنبد عالم پو پهل
 کوه با حکم گران سبک تو مثل خردل
 در دلم صحر تو بنشیند چو صورت به نخل
 نه توان یافت نبات تو در آدم بدل
 تانه رزم تو شود خامس اعداد خل
 بازوی غم ترا نصرت یزدان بیگل
 تار و پود تو ز کافور کند سلب عمل
 وی بسا تین زبان بیگل رویت مهمل
 پیشتر زانکه شود ریخته نیزنگ ازل
 بلبل از رایحه گل گشت از ار جسل

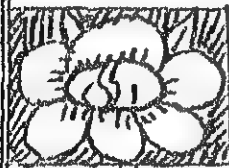
<p>ابر بند به کف قوس قنچ آخر روتر نذر نیرین سست خرامان به چمن زار جهان آن قدر کاست شب تیره که بر توان کرد گشته نزدیک رقیص دم جان بخش نسیم سر بر آورده به صد حسن شتالین از چمن به تن صرف زبان ساخته سوسن بچمن شاه لولاک سر بر داسد اله ته و زیر آنکه بر قامت غرورش نقش خلعت بود محضت اشرفش موصل ممکن به حدیث</p>	<p>چرخ بار در شهب اول شب سهم اجل یا بود سر که بر کرده سر از باغ امل از پی دیده خوابان به سوادش کل که نمایند بزم ساز سخن لاست و بیل یا بود آتش افروخته اندر منقل تا شود بلع سرا بچهره شهباه اجل که کشد غاشیه رفعت او دوش زحل قطعه نبودید قدرت غیاط ازل قهر دوزخ لبش مفصل مصورت زحل</p>
---	---

	<p>خامه خواهد که کند مطالع ثانی ترسیم تا شود بدست غائب به حضورش مبدل</p>	
---	---	--

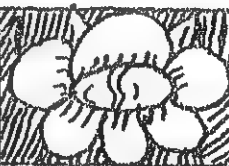
<p>ای فردن قدر ترا از طایر طوبی به محل طاعت مای تو مصباح لیالی چو بخوم اطول تا رازل پیش بقای تو قصیر گر نه فعد تو شود شامل ایجاد بشر چرخ از انجره رشک تو ماف و دوار کند می از پی ایشار تو از چرخ فرود</p>	<p>طفل کم ذهن دبستان تو عقل اول سرعت فکر تو مفتاح غوامض چو مثل اکثر حاصل بیم پیش سخامی تو اقل بار بردار نگر دوزخین بطن جبل مهران طاعت مای تو گرفتار حول کرد برنج بنودی کهن دستعل</p>
--	---

تا سفر خال بر البت بنیت فرو د
 ما حیات تلخ نشود در مذاق خضر
 ناسنگ در کشیده به آغوش بهجو جان
 گفتم که ای خرام تو دیوانه ساز کباب
 در دل می نمازد تفریط الشراح
 جز توده رماد نیابم ز خود اثر
 گفت از دام گاه لطاول بر آورم
 گفتم بجان هر آنچه تو کوی و فاکینم
 گفت از صمیم قلب نما قطع به نظم
 یعنی حسن امام زمان گوشتوار عرش
 داد این سخن چو قریع بود در صبح سخن
 چون سیر بچوب فکر فرو برد هجر مریح

ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال
 نوشد اگر ز مصطیبا بیت دم زلال
 عکست نمی پذیرد از آئینه بازو ال
 مانند خاک ره گنیم چند پا بهمال
 در تن نمی نمازد افراط اشتعال
 از اسبکه سوخت آتش فخر تو پر و بال
 لیکن بشرط آنکه پذیری ز من سوال
 ای هم چو موسویت دد صد جان ده وال
 در مدح باد شاه فلک قدر حق حضال
 بر سطح عرض حجت داد ارباب جمال
 بستم کمر ز دامن خدمت به امتثال
 دادم لگام در دهن تو سن خیال




فی الفور مطلق ز لب خامه ام چکید
 رنگین تر از شقایق و صافی تر از زلال



وی عقل راز رفعت شانت شکسته بار
 خفاش لعل روی تو خور سنبل پشته مال
 نیناس کشد ز دست گهر بخشش تو ملال

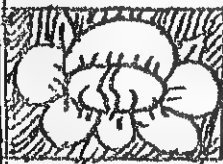
گای چرخ را به بزم تو جا در صف نعل
 نقاش سطح کوی تو پیشانی ملول
 طوفان دلد به تهر شرر بار تو حواس

<p>آنچه جبریل نغمه به بر این و دل هست با نافر حکم تو قضا به مدخل نافر از خطل بد ذائقه را غلبه عسل</p>	<p>پیش در آنکه تو شکل بدی است شها هست با قدرت امر تو قدر به مقتدر تا به گل از جهانست مزاج شیرین</p>
 <p>چون عسل باد بهر خواه تو شیرین بذاق ضمیمه بدر ایچ است تلخ جو طعم خنظل</p>	
<p>سیار به محفل حسن تو پائی مال جای عرق ستاره به ریز در انفعال موی تو هم چو سنبل در وی تو گل شال در جلوه قامت تو کند سرو را بحال در خلد از نظاره ورا کشد ملال آئینه خانه شد همه گنجینه خیال در آشیانه طایر طوبی شکسته بال در محفل که نیست ز حسن تو قیل و قال گیرد نه الفحاک ز آئینه هاشال یا بر کنار چرخ بود عبوده هلال تا دام و دانه نغمه کردی تزلزل و خال جان دادگان غمزه چشم ترا سوال</p>	<p>ای سر بر آستانه تو بدر به هلال باطاعت جبین تو صبح بهار را خوی تو هم چو آتش بوی تو هم چو عود در عشوه دیده تو زنده چرخ را خدنگ رضوان بغیر شمع شب افروز روی تو از بسکه صورت تو بر در حسن مستترک از لطیفه های چنگل شاهین عشق تو بنود به شمع دیده پر دانه را نظر از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو ابرویی تست عکس ده شیشه تلک دل به لبان صعوه در افتد بروی هم غیر از پرستش تو نباشد بروز حشر</p>

<p>در محفل تو شمع فلک صورت ساقی خمر محبت تو بجز ندی حلال مدغم به جسم صورت ماضی افعالی تا محضر اکمال بود مساه را زوال</p>	<p>بر مغرش تو بال ملک نسجت حیر سکر عداوت تو بجز ملتی حرام از سایه عمود گرانست سر عدد در دیده انام برین طاس و ازگون</p>
 <p>کادین عددی تو مانند ماه نو باشد رخ محب تو خورشید بی زوال</p>	
<p>بادل چگونه سازم و آید چه کار دل گل میکند دشتار قدمت هزار دل تا زلف تو نگردد به مشک ستار دل گردد مقیم کوی تو گرد زده دار دل باشد که بر کنی نه ازین خاکسار دل هر دم شود ز تیغ نگاہت تنگار دل جان دریمین در آرد و اندر یار دل لیکن نمیکند سر مو اعتبار دل افتاد تان بر قدم شهر یار دل در بوستان دید حیوض گل هزار دل صد طعنه می زند بر رخ تو بهار دل</p>	<p>بر روی روشت نه شود گشتار دل از بهر سیرگر بحرامی به صحن باغ چون نمود ریخ رعافم خیف و زار خذ بروی چشمه خورشید از فسوس تا چند تر شدم ز غبار ره تو دوست ای بر امید مرهم ز نگار خط تو رضوان پی تبار تو هر شب چو عاشقان هر چند زلف تو دیش و عده وصال هرگز تمستی ز وصال تو بر نداشت آن جامی که از پی درک کمال او سلطان روزگار به هنگام مدحتش</p>

<p> دل می دید ز کشتنگ رخس ترا نسیم صنعت تو در محاق دیده ماه را حبل بال ملک بسیرت عزم تو در کسل اندر فضائی حفظ تو بر ملک ضعیف گر دیدمی بری رخس از آفت کسوف امن تو بخرمیش نسج موجب سمن جهد تو بر سما بکند حرق التیام ترسد زمین ز تیغ تو از شیر چون گوزن حرف وجود خفم تو بر صفحه ثبات جابهت بردن جاه ملک رفعت و علو ای راه فتنه بسته ز ملک تو در خجیان عیسی برد ز کلمت تو سر تخم کلیم باز هلال تو برق طیسور سوز از فتنه گان سم سمن تو باب گبو تعبان موسومی همه بالان علو نشان امر تو روح را کند از جسم متحد گوش جهان ز غلفه شمت تو گر </p>	<p> جان می دید ز تن خم تیغ ترا هلال منع تو از مزاج برد فعل و انفعال گاو درین پهلنگ حلم تو در دبال شهباز چرخ رانه بود بهیچ مجال از بهر شمع نرم تر ادا دمی مثال عدل تو بخرمیش نسج موجب سمن سعی تو در زمان گلدنار القبال سوز و فلک ز تیر تو از برق چون جبال مانند جزو لای تجز می بود محال حکمت برد حکم قضا سطوت و جلال وی رنگ رخ شسته ز بود تو بر نوال یوسف کشد ز طلعت تو پرده بر جمال رخس صبا مثال تو دیوی پرمی جمال وز بسته گان خم کمند تو پور ذال با اژدهای روح تو پیچان پراز دوال کفی تو جنس را دید از فصل الفضال نطق زمان ز دیده به سطوت تو لال </p>
---	--

<p>کشید زارغ کیوان به مرزغ گردون نمود پیکر خود را به لبستان سپهر چنان فرو دلفت حر تا حصار حمل غنوده در دهن خوست زهره پیرام درون گوشه دارا کتافته علوس کفان نشاند ثوابت به خیمه هشتم جلای تازه پذیرفت آسمان وزین جهان کشای و شهنشاه نظام دولت دین زمین ز سنگر طلش بود ز لبیکه ضعیف چون نام نامی او بر زبان برد خوشید قضا توان و قدر قدرتی که بهره روح مباحی اند زمان و بر صفا و کبار به بیج قضیه نه شد نام نامیش موضوع</p>	<p>ز فرط خوف تن خود به تنگناست حمل سه دو هفته کامل به صورت تناول که گشت قالب ترک سپهر هم محضول ز رقص نغمه شب لبس که خسته گشت و ملول به خفت تیر ز انشای خویش تن مشغول بصورتی که عروس حلب شود مجبول چو از حمایت سلطان عهد دین رسول که مفتخر بود از ذات او فروغ انول ز آب انجره اش میکنند زمانه طول به ماء ورد نماید دمان خود مغسول درون قالب تن پیشش نموده طول طفیلی اند وجود را نفوس و عقول که از صفات نباشد بعد محمول</p>
---	---



به مدح حاضر و مستطیعی نمایم
 ز بی سعادت بختم اگر شود مقبول



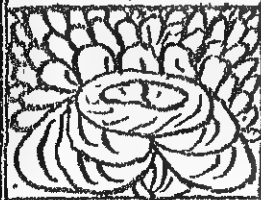
و یا به جود تو اعیان مکرمت محول
 کنایه ایست ز بذل تو حاصل و محصول

ایا به تیغ تو مرآت سلطنت مصقول
 نمونه ایست ز لطف تو گوهر و اصداقت

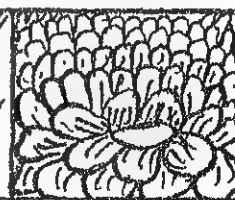
	شایسته نثار تو آورد مطهر دل چسب نرزد مطهر ابروی یار دل	
<p> بر صفی کلک تو کند ارمشک بار دل خوش بود بد چون نافه مشک تبار دل آهین رب با صفت برهاید هزار دل ناشد به بوج مایع تو ام غوطه خوار دل باشد در دن قالب تن مستعادل اندر سرش کند عمل کوکب ار دل در بچلوش خلص صفت لؤلؤ خار دل خلوق می نکرد به تن کردگار دل پرمی کند چو دانه بکوفت انار دل شد سیم ناب تن ز کمال عیار دل رحمت کشد چو سنج کبابی هزار دل نا خط بروز باغ به فصل بهار دل </p>	<p> تا یوم نوح صورت گرفت افتخار دل بند اگر به روح مضامین حلق او تیغ تو ز آهن است گردقت کارزار پر گشت دامنم چو فلک از در نجوم تو مالک الرقاب به طعنه عالمی به پیش خضم غم تو شجون کنی اگر انگس که از حدیقه الطعنت کلی پخید مهرت اگر نه علف غلته بدی شها تا به بهر پیشکشت در قضاے باغ اکسیر فیض چشم تو بر هر که افتاد تیسفت دهر چو قاشق طباخ خون خضم تا بورد سوز یاد به نور روز در مشام </p>	
	خضم تو باد متقبض الطبع غنچه دار باشد ترا شگفته چو گل در کنار دل	
به طاس سبز فلک سیم صبح را محلول	چو رد نیز اعظم به عادت معمول	

احی الہو الجماد فلا یجب الا نام
 رنگ شقایق است و بزمین یا بر تیغ خنجر
 از لبیک نرین بود انبوه یاس و یوس
 ناپدید و از بردن گل مرغ نغمه سنج
 مال به تن عروس چین غازه و حنا
 رنگس ز لاله داغ دلش را برد بوام
 ذاتیست رنگ گند خضراے آسمان
 دست سحر به پای گلستان کنی نشاء
 جائے رسید رتبه گلشن که خامه ام
 در مغز خسته باد و بدنا نماند تار
 هر دلبری نبات ز مشاطہ بھار
 گوئی که جلوه داد لبسایتین سپاہ خویش
 آن مشتری تفا که چو افسر بخند به سر
 صدر زمانہ ناصر دولت نظام ملک
 مفتوح دست فکر او اسهل و ادق

بالآة والمناات اذا کلم الہیسل
 سفک مای و می شده در دامن جل
 یکسان بود بدیده بیست در دشت نعل
 گد در چمن قصیده سراید گهی غزل
 بند به سر نگار شجر جیفه و کلل
 تا از سواد و دکن دیدی مکتل
 یا عکس سبز نیست که رویده بر قتل
 جائے در رستارہ بریزد زہر قبل
 روی نگار را به چمن می زند مثل
 در کام تشنه آب بود شربت غسل
 بند دلی به ساعد و پوشد به تن جل
 از بھر عرض در نظر آصف اصل
 از بال خویش روح امینش زند کلل
 کز خرد دست دعوت افلاک مستدل
 ممنون خوان اغمت او اکثر و افضل



گویم به بلج حاضر او مطہی چنان
 کند رصفاد بهر فلک سازدش مثل



<p>تفرقی که شود بین علت و معلول نمود عقل و هم نام خویش تن بهجول کند فصاحت لظقت مداوی مسلول شوند ثابت و سیار قلب باثلول نموده تیغ تو میخ را به کج جنول قدر ایا دی بذل ترا کند باول که غزه می نکند چشم زهره شنگول به پیش فکرت تو دور چرخ ناچلول سیکه می نکند فرق افضل از مفضول قریب مسند کرسی مقام راس القول</p>	<p>میان طلعت راسی تو و نجوم سماست چو دید رونق دیوانگان شمر ترا بر دلفانت طبیعت و ارات مدقوق اگر ز قهر تو تخی رسد به چرخ اسیر شکسته قدر تو فور شید را به برج بره جو استقاره کند چو در اقصا با نام چنان به عدل تو برگشت آسمان و زمین به جنب حکمت تو علم عقل نامعلوم و به بنفس تو تفضیل جو سهر اول همیشه تا که بنام زیر حدین باشد</p>
 <p>جمال تازه به فزاک تو دایم سر خضم</p>	 <p>چو گوشواره بگوش سمن بر شنگول</p>
<p>با نفع و الطفر و خلعت منزل الحبل اکثر بخار را بشد و لیل را اقل من قلت الجنان ذبیت علت السبل قوس قزح لوانی خود افراخت تا زحل کز دیده ستاره برد در تبه و محل</p>	<p>اکنون که شمس از مدحی لم یزل سرایه زمانه که گیت متصل تا نیز گشت مبضع خط شعاع محمر باد بچار نفخه خود دا قاسما نرگس چنان کرشمه نماید به گلستان</p>

	<p>پریاد جام نریم تو از خمربے صداع کریاد گوش خضم تو از نغمه امل</p>	
<p>خورشید را چو گوی بیدان صبحدم یا پرده غیب دشی افلاک کرده صدم زین دثار خود به شعاریه علم روشن چو بارگاه شهنشاه جم خدم دیو پری به ناصیه خود کند رستم اقلام تیرانه بود طاقت رستم اند دذراب خالص سیم سحر شکم</p>		<p>دی نارس سپهر که بر زده قرجم صنع قضا طوبت بیضی صبح را تبدیل کرده چرخ چو آل غم رسول فالوس آکینه خضر اس چرخ شد آن آصفی که خط عبودیتش به طوع جای که در مذاکره آید صفات او ذتاب شمس طشت فراخ سپهر را</p>
	<p>خو انم بملح حاضر او مطلمی چنان کاندر صماخ خویش یر دلذتش اصم</p>	
<p>جان با تلف به فرق حدوث تو از قدم نامی بود در ملک تو در اولک جسم دانت ترا معل اول کند حکم سعد فلک حور و به سعادت تو تتم تیغ تو یرق خاک کن فرمن ستم حاصل نموده روی زمین حرمت دم</p>		<p>ای یک زمانه پیش وجود تو بر عدم صیتی بود ز دین تو در خطه عرب در اختلاف مسله فلسفی بال ملک بود به مقامات تو فراش رح تو میل نوز برد دیده نستن در عهد امن محد تو ای قبله انام</p>

ای از ضیائی رانی تو خورشید مشتعل	و دهر را وجود تو چون عقل بجدل
فلک تو دوحه ایست که شاخش بود شهاب	تبیخ تو بادده ایست که جاش بوجاهل
سیر فلک بر سرعت عزم تو در سکون	بیک قمر به نسبت حکم تو در وصل
با آسمان چو خیمه قدرت کم قیاس	گویا شود زبان ثریا به حرف بل
از طلعت تو دیده خورشید برده ضو	وز ناخن تو عقده افلاک گشته حل
جیش ملک دو ان به رکاب تو چون ہے	خنک فلک روان به جلوی تو چون کتل
قصر تو سلب نور کند از رخ منور	مهر تو نقش سعد زند بر دل زحل
شاید که در زمانه کس شعر تو	چو بان به جائے کلمب دگر گرا عمل
دست فلک بجو دو مالی شد از نجوم	روئے زمین به عدل تو خالی شد از خلل
بار تبه لبست دم عیبی چو باد تند	با طلعت گفت دید موسی چو دست شل
از دامن جلال تو ای ظل کردگار	دست فیرب چرخ نگر در چگونه شل
این قرص مهر نیست که شب رنگ چرخ را	داغ نیست از طوبیله تو بر سر کھنل
قلرم بے عطای تو گنجینه در کنار	سعدن پی سخائی تو گنجینه در بغل
ای مطیع تو مقسم از راق شیخ و شاب	و محفل تو مرجع ارباب عقد و حل
آن اژدها که نام بر بخش خفا ده	چون با گفت قران بنماید گم بدل
ساید رکاب سان سر پای تو ذال گردد	بوسه عنای صفت گفت دست تو سایم
در فصل نو بچار چمن از شمسیم گل	تا غد لیب نغمه کشد در دسر جعل

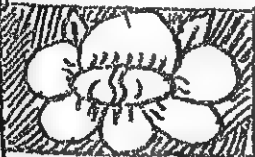
	<p>باد الفیض دشمن تو کسوت کبود در ماتم جگر در اخوان و باب و غم</p>	
<p>آگند و از نواله مدست دهن علم جسم ترا کنایه نماید بجان علم تا خشر افتخار کند در دمان علم آید نیلوسنی به تو از کاروان علم بر تربود ز قوت و همگان علم از بنفس خویش طایر طولی نشان علم بعد کردگار بدستت عنان علم از راکبان چهل دل فارسان علم تنگی کند چو کلبه مرغان مکان علم گشتی اگر نه فطرت تو باغبان علم تار است کردنچه عقلمت ستان علم کش دل کند خطاب بکوه گران علم جایکه قدرت تو به سازد جهان علم در محفل تو سهوخت زبیس غودبان علم ای چو تو گوهری به جلالت به کان علم</p>	<p>ای رشک تو کجبار ز طبع تو اخوان علم طغرانیس صفردوم در مکاتبات جان جهان علی که ز اینجا رفکر او آن مصر جامعی تو زدالتش که بیحجاب هر نکته بند کج که ریزد ز کاکس تو در سایه طبیعت تو می کشد بر غراب شامل نگرددی بپای تعالی مقصد تو گشتی درون عالم امرکان ذلیل تر گر رخس حکمت تو نگردد سبک عنان بنگهت ده حایقه دالتش شدی نه در پرچمیل شد چو سیمینه غرابال بطن چهل هر چند نفس جوهر کل اعظم است از ان لیکن چو نیزه لایق بجزا بود کف سیر تر شد بپایان او مغه خشک بر دزگار نادیده دیدد کهن جوهر بر دهر</p>	

یا قوت نسون تو یزد لال نوش

از از در زمانه بجایه لعاب

تنگی کند چو قلب لیمان رخ زمین

و قتی که جلوه پیش نگاهت دهد چشم





حیدر مثال غصه نمایی اگر به رزم
از سبب تو مانده نه صباغ دهر را
محرم حلیقه تو شبیمش بود شفا
ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار
تاری شود نه کم ز قبض حبلال تو
مغررت جهان عقل و دولت مخزن حیا
طبعیت دلد به خاک لبایتین رنگ روح
مقصود اگر وجود تو بود می نه ز اجتماع
در محج قضا و مثال تو روزگار
شایانم که چون بجهانم سمند نظم
لانی اگر ز ند ز کمال خود الوز
دامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ
چون من نه سفت گوهر معنی کسی به شعر
از زعفران ز دایده تا مصقل نشاط

بهرام را ز پنجبه قد تیغ تیز دم
فرقی میان جوهر رز چوبه و بهت
فقرت سینه و میمش بود الم
پیر فلک شعیب و جهان کله غنم
جلالتین دهر اگر بگسلد ز هم
دستت سحاب بود و گفت معدن گرم
کلکت کند بلوح تقادیر بیشتر و کم
گشتی نه آب و آتش و خاک هوا بجم
لا با قضا بگوید و با حکم تو لغیم
بوسه ظهیر چشم رکابم بکهرت دم
لوک نه بالمش کنز لک طبعم کند سلم
اندر بیاض خود نه ز نظم کند رستم
هر چند شعر بود بدوران و قدر هم
از آئینه دل پر خرن زنگ غنم

<p>کز فراطفات تو چون بلبیل عقول و اساس عقد که بود بر زبان او تا زنگ جهل دور کند مستقل حکم</p>	<p>پراز تو ای خود به نماید جهان علم تا صورت کلیم نماید بیان علم تا تیغ عقل تیر شود بر فسان علم</p>
<p>پرباد مغر موسس تو از شراب پوش شل باد دست دشمن تو از دوکان علم</p>	<p>پرباد مغر موسس تو از شراب پوش شل باد دست دشمن تو از دوکان علم</p>
<p>شب که برفت چرخ دنیا قام دُم طاد سبس شد بر طوطی داده جائے عرق سپهر برون جائے بگرفته ماه نوبه فلک گاه لاغر شدی چو گیسوی حور می نمودی اشاره ز ابروی خولش گشته روشن تر از فروغ رخس بھر تحریر دفتر خود تیر از پی گنج ورنج شادی و غم مثبت لوح ز بر جداو آگهی فی زکبنة دفتر او لطمه می زد ز هر طرف ناپید</p>	<p>برقه از حوریان سیم اندام از مهتابی سج ماه کون اجرام قطرات ستارها ز مدام هم چو کشتی رزبه بحر طلام کاه گشتی چو روست یار تمام هر زمان سوی سانه گلکف نام به مراتب لیالی از ایام کرده در پیش تو دکه اقسام می نمودی زهر منظر اقسام هر سفید و سیاه را انجام جز که باشد غیوب را علام بروی از کفنی چو ماه تمام</p>

غیر از زلال چشمه عرفان قلب تو
 روزی به فکر خویش تن اجرام کو بکے
 کاین زخمه زن بودرگ قانون علم را
 تا گفتم از جلالت قدر تو خسرو ا
 او از کرد عقل نخستینم از نهیب
 هر ذره که رقص کن کوی ملک اوست
 ای شاه باز میشد حکمت که از ازل
 فی تحت چرخ بود و دایم اقباب
 ای تالشانده پنجه تقدیر ایند
 نقاش عقل تو نه نمودی اگر نگار
 هر صبح بھر خاطر تو در معنوی
 گرامی نه جوهر طبع تو در وجود
 شمس بود ز بزم تو اعجاز موسوی
 از گنبد فلک ملک آیند جوق جوق
 مهر باد اوست قضا بند عجز را
 زایل شد آن عموم که عارضی می شدی
 اینست از جناب تو امید موسوی

چار می نه شد به هیچ زمان ناودان علم
 میساختم تقرر هر آسمان علم
 آن مشتریست شخته کشائی دوکان علم
 این است آنکه روز نماید شبان علم
 کانی بی ادب طویل مکن طیلان علم
 خورشید خویش میکندش آسمان علم
 طیری نه بر پرید چو تو ز آشیان علم
 و قنیکه بود ذات تو سلطان نشان علم
 خلی برنگ طبع تو در بوستان علم
 چون سقف چهل سادهدی سائبان علم
 ملبوس خویش تازه کند در جهان علم
 بے مغر تا به مشربدی استخوان علم
 ای مدح تو عقد کشائی زبان علم
 تا گشت نفس ناطقات مینان علم
 پیچیده بای خدمت تو بر میان علم
 بعد از وجود تو ز دل نمکته دان علم
 ای بر فلک ز مقدم تو آستان علم

<p>نقشب باقر و محمد نام گشته گهواره از برای حمام تا مسطر شود به پوشش مشام</p>	<p>نسبش طاهر و مجدد دین چنگل باز از عدالت او هو سیاهی مطلق به باغ حضور</p>
 <p>ای چنین را به کمال تو ارقام دی زمین را به حلم تو آرام</p>	
<p>علت محور فلک به قیام قابل مدحست خواص و عوام غضب تو صواعق ایام باد بود تو دهر کم ز هوام دشمنه ات گلوی خصم نیام غیر ذات تو نزد اهل کلام دی به قهر تو مغرما اضرار هم چو محرم بگرد بیت حرام آسمان کسب نور در اجرام رحمت از ترک چرخ خون اشام ناخ صور تا بر وز قیام به سخای تو بود را انجام</p>	<p>چهره تو قبّه سما به عظم مانل حکمت نفوس و عقول گرم تو لاله ی نینان بمانود تو محرم کم ز سخا تشنه ات را نم حیات شراب بیچ بنود زمکات تدیم ای به مهر تو عبدا احرار مهر گرد ضعیف تو گر دو می نماید ز راسته رد شن تو تینغت از صدر خاک قلب ربا جوید اعضائی گشته غضبت به عطای تو کون را آغوش از</p>

گاه گشتی به عشود عیسی را
 کوفتی پایه صوت نغمه او
 گشته نزدیک آن که فتنه او
 بوده در حفظ ملک خضر و مهر
 خفته در عهد او به پهدامان
 صبح کردی بزود زخا و سر
 افسر علم بر سر بر جیس
 هر چه این از کتب نمودی حکم
 مرز و چرخ را گفت کیوان
 آنچه حاصل شدی ز بذر نجوم
 از پی ینش عقرب بد کیش
 تا شود قدر به از تعدی حوت
 خوشه اندر تر از وی افلاک
 بسته دلو زحل به جل امید
 گشته در مرغزار مینا
 صید گاهی است آسمان گویا
 آنکه گردند بخر خد مستاد

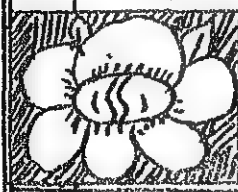
زنده کردی گهی به حسن کلام
 ز ابد چرخ نیز بر سر بام
 رخنه سازد به گنبد اسلام
 کل یوم مدبر الاحکام
 چه سماوی چه خضر اجسام
 شام کردی به باقر آرام
 جو هر خون بد شنه بهرام
 جاری آن ساختی به قرب حمام
 سبز تر کرده از خط گل و نام
 می نمودی ذخیره ایام
 قوس از کهکشان کشیده سهام
 شست ماه نوایش کشیده مدام
 داده تیغ زمین را آرام
 که کشد بوسفی خجسته مقام
 نور مخلوب بخلب ضرغام
 از پی سیر بادشاه اناام
 متعلق ننوس با اجسام

چو شام خسر و خاور بخنان شد از نظرم
 بتافتی ز چشمت فروغ حسن چنان
 بزعم افغی زلفش که میگزید بدل
 بهجوم اشک تماشاها که می نه برد
 به پاس صورت دیوانگان در افتادم
 بگفتش که بمن باش یکدیگر شاید
 بر آب دیده دلخست جگر کفایت کن
 بدایت است به عشق تو چون کجا در رخ
 کند زلف تو بیچند گلوه شام و سحر
 درین بلیه چنانم بود امید حیات
 قناعت است مرا بر نظاره رخ بشو
 نه زان رسد به جنابت پیام من که زند
 درون بزم تو ام ایستاده بر یک پایست
 خدای را یکش از روی خویش نماند نگاه
 قتل و الدل خسته و ضعیف و زار
 پیچ خلق آن زلف تا بدار و بترس
 منی نصف جم فدر فز سقوله او رست

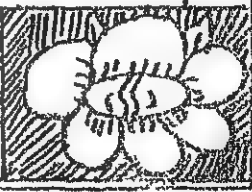
عروس حجله ثالثت پذیر شد ز درم
 که سنگ بولبلالا شد می خطاطی سرم
 لبش چو تنگ نمودی دیوان پر از شکر م
 شبیه صورتش از پرده ماهی چشم نرم
 اگر چه نقل نخ تین بود زیر پر سرم
 رد و مرارت کلام و حرارت جگر م
 که از گداز تو پوشیده نیست ماحضرم
 نگر خطایت آن تا به جان بود خطرم
 نگاه تیر تو آتش زند به خشک و ترم
 که هر زمان رسد از غمزه ناوک و کرم
 ز دور بر رخ پاک تو گرفت نظر م
 فروغ حسن تو آتش به مرغ نام بر م
 که تا چو شمع به سوزی ز پانجی تا به سرم
 که میر گشت دل از قنوه زهره و قمر م
 به بدین که بجز تو چون بتدای هر خبر م
 ز قهر و سطوت فرمان زوای بجز و بر م
 نه به با جنابت است پر تو نغمه سرم

مهر از مجمع تو گرده نان
 در زمان تو بجز مهبانی
 نمی برد زال کشورت شایان
 گاه تصویر لوح پیشانیت
 تمثیت می دهد بهرا نچه قضا
 الفت راست قامت اعدا
 عقل اول به صید ملک لطیف
 طیب خلق تو میکند بجهان
 می نماید زخون لغره تو
 زاید آمد نواله کر مست
 شام افلاس دوستان تو صبح
 بے لگام فرد گذاشت ز سر
 منعقد گردد از کفایت شوق
 خطری نیست چون دلیل توئی
 تا که باشد به شرع مصطفوی

ماه از مطبخ تو کاس ادام
 پیش را اگر گمی برد به کنام
 گاو سرگز را ز پنجه سام
 حل نمایند ماه را به تمام
 نفس تو می نمایدش الهام
 گردد از بهیت تو حلقه لام
 دالش از فطرت تو گیرد ادام
 حشر اجساد هم چو روز قیام
 پنبه در گوش خود فلک ز غمام
 از دمان کشته اده ادام
 صبح امید دشمنان تو شام
 زیران تو ابلق ایام
 برو لای تو نطقه در ارحام
 نجستی چرخ اگر گسست زمام
 شیره زرد بدون ملح حرام



بے شک دوستان تو نوشند
 باده عیش را به تزیین جام



اگر ز کشت امیدم جوی شود نه همان
اماغتی که ابایش نمود چرخ و جبال
برین قصیده که سلک در بود نظمش
شما اگر به شنیدی نظیر نظم مرا
به بین که لوح مدح تو چون حدیقه از
منم که صورت آئینه جی شود طوطی
فنی که می نگری از فنون من دو لست
تو باغبانی و من غصن دو حه علمم

رسد به نوشته پر دین آسمان صفرم
ز بوالشهر و راشت رسید تا پدرم
بجا است گریه نمای دمان پراز گهرم
بچشم خویش کشیدی غبار ره گدزم
چگونه رنگ پذیرفت از دم جگرم
اگر ز مدح تو شعری سر زبان به برم
که از سایل حکمت پر است صدر و برم
هر چه شوی در از فیه بار و برم



همیشه تا که بود در قی بن خل و حه
سپاد سسایه لاله نه تو چون به المیرم



دی چو بنشست فلطون از کت در خم شام
رفته در خلوت اجار چه مور و چه مانج
کرده سر بر نه نواز افق چه سنج کبود
پیکش گشته ابا جوی بچره قرون
کسب او نور زمان را ز پیش انوار
ناشر سخن بیانی بر از بود به پاست
بهر تشیت این کار گه کون و فساد

چرخ بر بانی عرق داد کواکب ز مسام
خفته در حلقه او کار چه کبک و چه حمام
شیخ دستور به شکلی که بر آید ز منیا ام
مشعل گشته تو گوئی بالفت دامن لام
فصل او سیر و جهان را ز مسیرش آرام
که نگاه فلش خیره نمودی او نام
می نوشتی به سر لوح ز برج احکام

زلال چشمه نوش است در دمی که ام
 چشم نگردد ز فلک چو غنچه گر
 درین زمانه بر است خلافت ارضی
 منم که بردل کرد بیان بود منقوش
 من آن دلاور دین تنم که روز ببرد
 بنوع نوع کرامات در زمان مسلم
 شهنشاه طاکا خسر و احبسان تپا
 به گاه معرکه دست قضا دین ترین
 چمن که عطر دین نفی است از خلقم
 من آفتاب سپهر جلال و اقبال
 عدد به چپ زدن من چگونه گداز است
 به چرخ ساخته همیان که بکشان طویل
 طلای به بخش خورشید گاه بذل و عطا
 ز مغر گاه زمین طعمه میداد هر شام
 قدر به محکمه خواهد شهادت عدل
 چون برین شود در نقص بهجت شان
 منم که در صف بهیجا بر است دفع کنند

عبیر گیسوی حور است کرده گدازم
 لبان جامه گل جیب طاقش بدرم
 نموده خالق بے مثل آدم دگر م
 لبان جوهر آدل طهارت گهر م
 ز ماه نو بودش تیغ قرص خورشید م
 به جلوس حبس کمالا در جهان سمر م
 زلیخ تو به شیر یار سید شعر تر م
 بلال یک شب را هم چو تیغ بر کرم
 بحر که لعل شود شعبه است از بهرم
 به پیشش رود چون ستاره سحر م
 که در یمن دیار است لغت نظر م
 پراز کو اکب رخشنده بذل فخر م
 بزنگ ذره نماید حقیر در نظر م
 به شاه باز جواهر پر فلک تیر م
 قضا بدعی خودی خودی دین سمر م
 فقه به خیمه چران به سهو گر نظر م
 ز جیش عالم بالا همی رسد حشر م

<p>بر آن مرزعه بود در و دهقانی می درودی بدم داس مه نودشتش هر چه از دانه انجم به شد می حاصل او بود انبوه ثوابت بر چرخ ثامن آنکه از بیست قهرش صفت بیت قاض و آن که از حکمت کلشن بیون آفاق تا که حاضر به نمایند بگاه طلبش جوهر فرد شود از دم تیغش تقسیم</p>	<p>سبز میکرد بزورات به جبهه می غمام خوشه سبزه را بر فلک مینا فام بگرد ایام غلامی نمود می به تمام بر در آصف جم قدر چو جهو را نام داده اند رکعت او بختی افلاک زمام قوت نامیه تاثیر کند در اجسام کسب هر صورت جزو سیه نمایند او بام عنقر ناز خور در بر لقت قهرش اقسام</p>
<p>مطلعی تازه کنم بخر خطایش ترقیم بادرش کرده فصاحت چونین اندر جام</p>	<p>می نماید تهر این که بند خضر ابد و ام اید از بکر بیادیت به بیو بیت اغنام روح از خلق تو باد سحر گیر دوام عقل فریاد بر آورده که ای - بنی آرام هر سیه صبر ده اسیری تن نیلی از نام بیکر مهر کند صرف جدر جائی رخ نام پنجه بود ترا خقد ثریا انفسام</p>
<p>از پے خدمت تو روح حلول اجسام گرگ در عهد امان همه تو بهنگام صداع هر سحر در چمن دهر لصد عجز و نیاز آسمان خواست که ساید سر خود بر کف پاش می ندانی که نیابد شرف اقدامش دست بنای قضا عین بنای کاخت باز می زور تر صورت بیگل کونین</p>	<p>می نماید تهر این که بند خضر ابد و ام اید از بکر بیادیت به بیو بیت اغنام روح از خلق تو باد سحر گیر دوام عقل فریاد بر آورده که ای - بنی آرام هر سیه صبر ده اسیری تن نیلی از نام بیکر مهر کند صرف جدر جائی رخ نام پنجه بود ترا خقد ثریا انفسام</p>

طبع او از محی تصنیف مولف پُر فکر
 ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز
 نامه اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک
 باز قصری و در آن قصر بهت و درویشی
 خار خار نگه ز گس جاد و زایش
 بسته را دل بدو نیم از لب عنابی او
 بادشاهی بد از آن قصر بیک درجه رفیع
 را کب البق ایام دو انا در سیر
 گاه از بعد نمودی منتهی العباد
 در جهادات از دو گوهر حیران
 گاه میریخت صواعق لطف قهرش ز دهان
 باز گاهی بر آن قصر ستاده در وی
 ریزد از ناوک او جرم ثوابت انوار
 حلقه قوس قزح جانی کمان اندر دست
 بود مردی بر ازینها همه در قصر ششم
 ماهر فن قضا عالم علم افلاک
 بی قلم کرد همی شکل تقلید سحر

دست او از پئی ترقیم مقید به قلام
 نقش در کتب او بود ابد را انجام
 خانه اش کاتب تقدیر خنجر در ارحام
 بینش اصبع اعجاز رخس ماه تمام
 می ربودی ز دل عبسی مریم آرام
 سنگ بر سر زند از چشم سیاهش بادام
 که کشتان رمح و کواکب چشم و چرخ غلام
 گرد بر گرد اقالیم خود از بھر نظام
 گاه از قرب نمودی متخلل اجسام
 بر بنات اند و اطلس خضر الغمام
 گاه میداد لالی کف بندش ز غمام
 تشنه خون جهان ترکی و نامش بھرام
 گردد از خنجر او فصل عوارض ز اجسام
 بکتر چرخ کهن جلات زره بر اندام
 سعد اکبر لقب و حضرت بجیشش نام
 واقف حکم قدر حاوی دور اجرام
 بی زبان گفت همین مسئله علم کلام

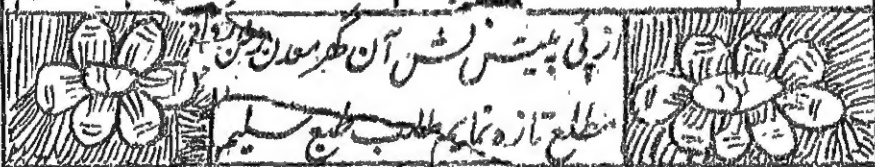
<p>در کفم صفی قرطاس دید روح طهیر ثاله از گشت اجبائی تو بادا بسعود تا ز تاثیر شهنشاه فلک جسم زمین ق</p>	<p>جان عرفی به ترا شد بنو شتم اقلام برق بر خرمن اعدائی تو افتد بدوام در دبداد فتنه و ابخره خود ز مسام</p>
<p>بانی اعداست تو هر لیل بود در جم شهاب بجز احباب تو هر فصل بود مطر غمام</p>	<p>که چکام ز لب خامه زلال تسنیم خوار تر از خدق کفته بود و ریتیم که بغم غاشیه بردوش گل باغ لغیم دانش از فطرت من گدیه کند نفس حکیم تیره تر از شب یلدا به بیضا و کلیم عقده جذرا صم و اکتم از پیش تسنیم اتقا قی قدر بر لب بود با تنه طسیم خنجر را چشمه جان بخش شود دما و جمیم از کف دست زان جد دل خون تقویم گریه دنگهتی از لطمه تر مغمز نسیم بسته در گردن حوران بهشتی چو نسیم خنده بر چشمت زان بخش زند عظم بهیم</p>
<p>منم آن طوطی شکر شکن باغ نعیم منم آن گنج گهر سنج معانی که درو منم آن بلبل خوش لهج بستان جلال منم آن عقل مجسم که به صد عجز و نیاز منم آن برق طبیعت که در بر او گوش گرد و همه تن صورت گل هر فتن باغ بر شریادم تشنیه زنده جوشه تاک گر رسد از مدد بخت زلال سخنم یوسف طبعم اگر جلوه کند تبر او د ردا ز رایحه گل به چمن زار چنان گوهر لطمه مرا خازن جنت از شوق گرفتار شمع از آب زلال سخنم</p>	<p>که چکام ز لب خامه زلال تسنیم خوار تر از خدق کفته بود و ریتیم که بغم غاشیه بردوش گل باغ لغیم دانش از فطرت من گدیه کند نفس حکیم تیره تر از شب یلدا به بیضا و کلیم عقده جذرا صم و اکتم از پیش تسنیم اتقا قی قدر بر لب بود با تنه طسیم خنجر را چشمه جان بخش شود دما و جمیم از کف دست زان جد دل خون تقویم گریه دنگهتی از لطمه تر مغمز نسیم بسته در گردن حوران بهشتی چو نسیم خنده بر چشمت زان بخش زند عظم بهیم</p>

لطف تو شمع کند ز بهر عقارب باد تاب
 باده در جام که آرنده است ایساتی مسور
 زان دهر شام و سحر جوهر عاشر تحریک
 بهنج چون مطریه تعظیم تو افتد به سجود
 کرد از یک تمر نیز سیریلج الحركات
 دهر با نخن علم تو کند حل عقود
 گریه ملکوت بود این چرخ تنومند چرا
 فلک جلوه به گردون مه نو فکس دهد
 در همین بحر که بحریت در زیر جو بحر
 الوری اهل لانش به تخلص خوانند
 مسرور اگر چه که آن شاعر طوطی متقار
 بسکه بر دیده عقل تو نباشد محبوب
 که همان باده که کرده است قضایش خمور
 این هم از بحر تو نماید سواد لیست که باز
 هم چون معجزه طبعی بگلستان ثبات
 خود تو دانی که درین عهد عیدیم المثلیم
 دامن سعی چو بندم به میان طبعیم

خلق تو نوش کند پیش افامی در کام
 اقتابیت که در برج حمل کرده مقام
 تا کند دوک فلک رشته عمت ابرام
 عقل چون حاج پی طوف تو بند و احرام
 گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام
 مشک از نگهت خلق تو دهد طیب مشام
 حلقه در گوش کند از مره تو هم جو غلام
 تیغ الماس شکافت تو اگر بلب بام
 بسته به کوکب سیاره به ترتیب نظام
 اوحد الدین ^{باز} برب لب شامانش نام
 که دهد طعم شکر ذوق کلامش در کام
 ای بدل رانی ترا نیت سیاره غلام
 جرعه ریخت قدر نیز مرا اندر جام
 از پس لول الحسن آن باد شبنمیک انجام
 ریزد از کام فی خشک لباب بادام
 خاص بر دعویم اقرار نماید هم عام
 از پی طبع تو ای بحر کرم فخر کرام

دیدم جلوه معانی به لطف جوق بچوق
بر شود صفت کافه همه از در بنجوم
آنچه گنج است مضامین و معانی بلند
الکمی تیغ دوسرش جرم فلک را بکند
عارف ستر حق روح این را استاد
خیمه قدر ترا چون بتند دست قضا
مهر او راه نماینده گلزار جان
تیغ تیزش بگه مهر که در جدول خون
آنچه در عالم هستی شکند منع ضلالت

هم چو ذرات بر چشمه خورشید و سیم
کلکم از مهر منقوط نماید ترقیم
در دلم از پی ایشار شهنشاه کریم
همچو انگشت نبی قرص قمر را بدو نیم
که حدوشش بمعیت شده یکسان تقدیم
کمتر از جبهه آب شود عرش عظیم
قمر او شعله قمر آینه شیران مجسم
بینماید بعد و صورت ضعیف و تقسیم
اگر نفس باز کند شیشه این چرخ صمیم



کعب بخشی تو دیگر باره بان عظم مبین
کرد ما دیده پناه تو ششها سپهره
تا دم حشر نه روید به چمن سبیل تر
آنکه اندر تهم این سقفت مقرنس کریاس
دانه و دام خط و خال بت عور نژاد
میزند در هم خسالم به خود که به کمر

که بسیج کند از دیدن آن سر به کلیم
مردم دیده خورشید شود از تقسیم
اگر کنی مسئله دین به حدایق تقسیم
حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عظیم
به کشد طایر پر بکند دل را از بیم
هم خوانی لیلای دانه تو نسیم